

رمان تسلیم سرنوشت و سنگ، سخت، محکم | atiyeh2015 کاربرانجمن نگاه دانلود

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

مقدمه :

آغاز داستان زندگی پرپیچ و خم نیایش و کیهان !!!

چادرم و روسرم مرتب می کنم و بازدن چندتقه کوتاه به در وارد میشم نگاهی به سردار می کنم که با صورت پراز صلابتش بهم خیره شده و منتظر بدون من برای چی به اینجا اومدم .

روبه سردار با اعتماد به نفس می گم : قربان میشه بهم مرخصی بدید ???

_ برای چی ???

_ یه خورده می خواستم استراحت کنم خیلی خستم

_ اتفاقا کار بسیار خوبی می کنی برو یه چهار پنج روز استراحت کن که ماموریت داری

_ اما قربان من تازه هفته پیش ماموریت بودم

_ همیشه باید بری تو بهترین نیروی زن ما هستی و مهارتت از همه بیشتر پس تو باید بری

_ مجبوری احترامی می زارم و راه می افتم .

سوار زانتیای دودی رنگم میشم و دستی به مغنه ام می کشم و از تو اینه جلو درستش می کنم و به سمت خونه به راه می افتم من عاشق شغلم بودم و همین برام بس بود تا به خستگی های ماموریت قبلی ام اهمیتی ندیدم با صدای الارم گوشیم که اهنگ جای تو (مهدی احمدوند) بود به خودم میام و گوشیمو جواب میدم

مامان بود

_ جانم مامان ???

_ سلام مامان جان مرخصی گرفتی مادر ???

_ اره مامان تو راهم دارم میام باهم حرف میزنیم

_ باشه مادر مواظب باش

_ چشم خداحافظ

_ خداحافظ عزیزم

همینکه گوشی و قطع می کنم صدای بدی میاد و بعدش هم می بینم که تصادف کردم اونم باچی ???

بایه پورشه

عینکم و برمیدارم و با اعتماد به نفس پیاده میشم که می بینم یه پسر جوان از تو ماشین پیاده شد و باخشم به سمت من میاد

اخم‌مو کشیدم توهم و گفتم : ببخشید باعرض معذرت زنگ بزنی افسر بیاد

__ هه هه هه و بعد پوزخندی می زنه که حرصم و درمیاره

__ ببخشید من حرف خنده داری زدم ???

__ خیر ولی بنده خودم یکی از افراد نیروی انتظامی هستم و نیازی به افسر نیست هزینه اش هم میشه یه کوپن از

بیمه بدنه ماشین شما و 500 هزار تومن دستی

اخمم غلیظ تر میشه و اینبار من پوزخند می زنم و می گم : چه جالب همکار در اوادم ولی اشتباه گرفتی اقا هرچی که باشیم باید افسر بیاد

لبخند حرص دراری میزنه و گوشی ایفونش و درمیاره و شماره یه قبرستون و میگیره و بعد از 10 دقیقه یه افسر میاد مثل اینکه دوستش بود

کروکی رو میکشه و قرار شد یه کوپن کنده بشه به عنوان خسارت اقا و قضیه فیصله پیدا کرد سوار ماشین عروسکم میشم (اعتماد به نفسم کهکشانه عروسک ...) و دوباره راه میافتم

کفشامو ولو می کنم تو جا کفشی و از همونجا شروع می کنم

__ سلام بر اهل خانه گلتون اومد بابام باخنده نگام میکنه و سری از روی تاسف تکون میده و مامان هم که مثل همیشه قریبون صدقم میره و نیاوش که مثل همیشه داره ادام و در میاره و حسودی می کنه

لپ همه رو می بوسم و میرم تو اتاقم و اهنگ زیادی (مرحوم مرتضی پاشایی) برای شادی روحش آگه میشه صلوات ختم کنید دوستان .

رو می زارم و خودم باهش همخونی میکنم و همزمان باهش لباسام و وسایلام و برای حموم رفتن آماده می کنم و پیش به سوی یه دوش لذت بخش .

بعداز سشوار کشیدن موهای بلند قهوه ای روشنم و الان پشت میز ناهار خوری باخانواده محترم نشستیم داریم نهار میل می کنیم .

باصدای نیاوش از فکر میام بیرون

__ چیشد زود اومدی امروز

چشمام و براش تاب میدم و باناز می گم : به کوری چشم بعضیا مرخصی دارم 4 روز

__ چیشد سردار مهربون شد ???

__ هیچی چون باز باید برم ماموریت

مامان غذاشو قورت نداده باداد گفت : نیایش چه خبر ماموریت تازه هفته پیش ماموریت بودی

__ من چیکار کنم مامان دستور سردار نمی تونم که سرپیچی کنم بعدهم من بهترین مامور زنشم

بابا : برو دخترم خدا خودش ازت محافظت می کنه

لبخند گرمی میزنم و از پشت میز بلند میشم و به سمت اتاقم راه می افتم .

روتختم دراز میکشم و شروع میکنم به خوندن رمان مورد علاقم (سفر به دیار عشق)
 نمی دونم چه قدر گذشته بود که باصدای الارم گوشیم به خودم اومدم ترانه بود به سرعت جواب میدم :
 _ به به ترانه خانم سلام
 _ سلام عجیب خودم خوبی نیا ???
 _ یکس تو چطور ???
 _ بد نیستم توهم تو ماموریت هستی ???
 _ مگه توهم هستی ???
 _ ایول پس بازم باهم شدیم و توهم مثل همیشه میشی مافوق ما ای دهننتو
 _ خخخخ بسوز بسوز بوسوختگی ات داره از پشت تلفن میاد
 _ بروبابا زنگ زدم باهات کار داشتیم میای بریم بیرون ???
 _ کجا ??? بستگی داره
 _ اونش بماند فقط
 _ فقط چی ???
 _ هیچی ولس کن بیخی
 _ ههههههه خودتو گول بزنی و نیاش و نمیارم عمرا بزارم زن داداشم شی
 _ برو بمیر بابا حرف تو سیخی چند ???
 _ حالا بهت نشون میدم فعلا کاری نداری ???
 _ نه فردا ساعت 4 منتظرتم همون جای همیشگی
 _ باشه راستی مگه توهم مرخصی هستی ??
 _ اره چهار روز مرخصی دارم
 _ منم همین طور
 _ باشه پس می بینمت خواهری بای
 _ به امید دیدار
 گوشیمو پرت کردم رو پاتختی و خودم مشغول خوندن ادامه رمانم شدم ...
 برای رفتن یه مانتو پانچو مشکی با شلوار دمپا مخمل مشکی و یه شال جیگری و کیف جیگری رو انتخاب می کنم و
 یه رژ جیگری میزنم که لبام و قلوه ای تر می کنه و موهامو هم محکم دم اسبی می بندم که باعث میشه چشمای
 کشیده ام کشیده تر به نظر بیاد و در آخر با عطر دوش میگیرم و راه میافتم .
 به سرعت سوار ماشینم میشم و حرکت می کنم و پخش و روشن می کنم صدای علی عبدالملکی تو ماشین می پیچه و
 من هم همزمان باهاش همخونی می کنم :

به من تکیه کنخواست کجاست هنوز عاشقی هنوز عاشقم غماتو به من بگو

با دلتنگیهای عذابم نده مثله اون روزا فقط با خودم از عاشق شدن بگو

گریه نکن ستاره ی من یه روز تموم میشه فاصله ها حوصله کن عزیز دلم ما رو به هم می رسونه خدا

نیمه شبها که دستای ما بازم بلند میشه رو به خدا اشکایه ما کوتاه نمیداد بگو بگو بگو به خدا

~~~~~

تا تب میکنم تو دغ میکنی تا تب میکنی ممیرم برات ما پشت همیم هنوز

یه روز میرسه که دور از غما کنار منی کنار توام نگاتو به شب ندوز

گریه نکن ستاره ی من یه روز تموم میشه فاصله ها حوصله کن عزیز دلم ما رو به هم می رسونه خدا

نیمه شبها که دستای ما بازم بلند میشه رو به خدا اشکایه ما کوتاه نمیداد بگو بگو بگو به خدا

ماشین و سریع پارک می کنم و به سرعت به سمت ترانه حرکت می کنم .

دستم از پشت میزارم روچشاش که جیغ بنفشی میکشه و دستامو بزور از رو چشاش برمیداره و با سرخوشی بغلم میکنه البته باعث میشه که ملت بهمون باتاسف نگاه کنن و سری تکون بدن ولی ترانه بود دیگه منم مثل خودش کرده بود .

باذوق میریم اول یه بستنی شاتوت میخوریم و بعدشم میشینیم رونیمکت پارک هردو ساکت بودیم انگار داشتیم فکر می کردیم به چی رو نمیدونم ولی توفکر بودیم ( خل و چلیم دیگه )

تو حال خودم بودم که یکدفعه ترانه باذوق میگه : نیا بیابیریم تاب بازی خیلی حال میده

باخم سرم و به معنای نه تکون میدم

که بزور دستمو میکشه و منو بلند میکنه منم مجبور میشم به خاطر اینکه جلو مردم جیغ و داد نکنه باهانش همراه بشم روتاب میشینیم و مشغول تاب خوردنیم و همزمان باهانش ترانه داره از ماموریت قبلیش میگه و از اینکه ستوان یکم شده و بعداز این ماموریت مطمئنا سروان میشه و به قول خودش هم رده ی من .

داشتیم پشت سر یکی از بچه ها حرف میزدیم که متوجه شدیم سه تا پسر دارن باهم حرف میزنن و می خندن ناخودآگاه رومو اونور میکنم که می بینم یکیشون داره مارو نشون میده و دوتای دیگه غش غش می خندن با حرص بلند میشم و ترانه رو هم بزور بلند می کنم و بدون هیچ حرفی راه میافتم به سمت ماشینم خواستم سوار ماشینم بشم که با صدای جیغ جیغی ترانه مجبور شدم سوار نشم و روبهش با ترش رویی گفتم : بس کن ترانه ندیدی چطوری بهمون می خندیدن کثافتا ???

\_ بابا ولش بیخی الان لاستیک جلوی سمت شاگرد ماشینتو بپا که پنجر

با ناباوری میام و میبینم که بعلههههه واقعا پنجره داشت گریم میگرفتم و تو دلم داشتم به بخت خودم لعنت میفرستادم که باصدای یه پسر دست از فحش کردن بختم برمیدارم و بهش چشم میدوزم که میگه : ببخشید مشکلی پیش اومده خانوما???

نگاه دقیقی بهش می اندازم و چییزی از ذهنم عبور میکنه این یکی از همون پسراست بیا بقیه شوئم پیداشون شد با لبخند مرموزی میگم : بله لاستیکش پنجر شده

\_ زاپاس دارید ???

\_ بله اما به چه دردی می خوره وقتی نمی تونم عوض کنم ???

پسر لبخندی میزنه و میگه : ما براتون عوض میکنیم

و بقیه هم سری به معنای تایید حرفاش تکون میدن و دست به کار میشن حس می کنم یه خورده دلم خنک شده

باخیال راحت مشغول حرف زدن با ترانه میشم

حدود نیم ساعت بعد لاستیک و عوض میکنن و بایه تشکر خشک و خالی بابت کارشون را میافتیم به سمت خونه

\*\*\*\*

شام و با شوخی و خنده و کل کل با نیاوش میخوریم و من طبق معمول روتختم ولو هستم و دارم رمان می خونم که کم کم چشمام گرم میشه و خوابم میبره .

صبح باصدای الارم گوشیم پامیشم و باحرص گوشیه جواب میدم

\_ بفرما

\_ سلام خانوم مهرارا

\_ سلام .... شما؟؟؟

\_ رادمنش هستم همون اقایی که باهات تصادف کردید

\_ اهان بفرمایید

\_ می خواستم بگم بیمه نامه تون و چجوری به دستتون برسونم ???

پوفی می کشم و درجواب می گم : تا ظهر بهتون اطلاع میدم

\_ ممنون

و بعد قطع می کنه

زیر لب بی ادبی نثارش می کنم و دوباره میگرم دراز میکشم که باز صدای الارم گوشیم درمیاد

باکلافگی نگاهی به شماره رو گوشی می اندازم سردار بود باخوش رویی جواب میدم

\_ سلام قربان

\_ سلام سروان

\_ خوبین .... مشکلی پیش اومده ???

\_ تشکر ... نه ولی باید برای فهمیدن از جزییات ماموریت یه سر بیاید اداره

زیر لب فحشی به کل خاندان خلافاکارا میدم و میگم : چشم قربان

\_ به امید دیدار

\_ خداحافظ

روتخت میشینم و سرم و بین دستام میگیرم و باحرص میگم : تازه دروز از مرخصی ام گذشته و بعد بلند میشم تا برم ته بندی کنم .

\*\*\*\*

چادرم و مرتب می کنم و در آخر نیم بوتای ورنی مشکی مو می پوشم و راه می افتم  
سوار ماشین که میشم یادم میافته که به رادمنش زنگ نزدم  
خواستم زنگ بزنم که دیدم هرکاری می کنم حسش نیست  
پس میگذارمش وقتی رفتم اداره بهش زنگ بزنم  
ماشین و روشن می کنم و با سرعت می روم  
\*\*\*\*

از ماشین پیاده میشم و مثل همیشه با غرور راه میافتم  
بازدن چن دقیقه به در وارد اتاق سردار میشم اما همینکه میخوام احترام بزارم بادیدن فرد روبه روم خشکم میزنه  
گنگ میگم : پس سردار کجاست  
\_ بیاین بشینید خانم مهر ارا الان تشریف میارند  
احترام میزارم و میشینم  
\_ بفرمایید اینم بیمه نامه تون  
\_ ممنون

وبعد تودلم میگم : خدا بخیر کنه نکنه باید باتو تازه به دوران رسیده برم ماموریت ???  
نگاهی به درجه های لباسش می اندازم و اخمام ناخوداگاه میره توهم و تودلم میگم : الهی اون درجه ها کوفتت بشه  
جناب سرگرد کیهان رادمنش .

با صدای در بلند میشم و با رادمنش هردو به سردار احترام میگذاریم  
که میبینم سه تا پسر دیگه هم دارن وارد میشن و پشت سرشون ترانه هم دارم میاد تو بادیدن ترانه کمی خوشحال  
میشم اما بادیدن قیافه های پسرا دلم می خواد خودم و جر بدم .

به اونها هم احترام میذارم و میشینم کنار ترانه  
سردار می خواد شروع کنه به حرف زدن که ترانه زیر گوشم میگه : وای ی ی نیا اینا همون هلوهای هستن که تو  
پارک مسخرمون کردن و بعدش برامون لاستیک پنچری گرفتن  
باحرص کلمو تکون میدم که میگه : وای خدا شفات بده  
باصدای سردار دست از حرف زدن برمیداره لال مونی میگیره .

سردار : خب شما ها برای رفتن به این ماموریت انتخاب شدین که البته باید براتون یه سری چیزها مشخص بشه اول  
اینکه تو این ماموریت دونفر از شماها ( به پسرا اشاره کرد ) باید با این دوتا ( به ما اشاره کرد ) محرم بشید و بعدش  
دونفر باقی مونده یکیش میشه برادر شوهر و یکی دیگه میشه برادر زن حالا کیا باید با ترانه و نیایش محرم بشن ...  
می خوام اعتراض کنیم که سردار میگه : حق هیچ اعتراضی رو ندارید وگرنه اخراج میشید این ماموریت خیلی برای  
ما حیاتی

ترانه زیر گوشم میگه خداکنه رادمنش واسه من بشه خیلی جیگر  
باحرص به پاش میزنم که لال میشه و دیگه چیزی نمیگه

سردار : سرگرد رادمنش باسروان مهران صیغه میشن و ستوان ترانه سپهری و سروان آرش محقق هم باهم صیغه میشن و سروان مهرداد صبوری میشن برادر سروان محقق و سرگرد آریا مهران میشن برادر سروان مهرانا خب برای امروز بسه فردا یک جلسه تشکیل میدیم برای اینکه شما از تمامی جزییات باخبر بشید درضمن امروز بعداز ظهر تشریف بیارید محضر چون دروز دیگه ماموریت شروع میشه

مجبوری اطاعت می کنیم و از اتاق خارج میشیم

باترانه از اداره میزنیم بیرون و کفری به سمت همونجای همیشگی راه می افتمیم تو دلم دارم سردار و فحش کش می کنم که ترانه باصدای بلند میزنه زیر گریه باترس و خشم برمی گردم سمتش که میگه : الهی رادمنش کوفتت بشه عوضی خر شانس چقدر شانس داری تو نیا؟؟؟

سری از روی تاسف تکون میدم و میگم : قول میدم تمومش نکنم و برای توهم بزارمش ....اخه دختر خوب همه چیز صوری چرا الکی جو میدی ???

\_ برو بابا دلت خوشه تهش عاشق هم میشین من که می دونم

پوزخندی میزنم و میگم عمرا

\_ بهتر خودم تورش میکنم بی لیاقت

وبعد از هم جدا میشیم و راه میافتیم به سمت خونه

\*\* نه

هر جوری تا میکنم تو میگی نه دلمو جا میکنم تو میگی نه

دارو ندارم پای تو دادم

اینارو میدونی باز تو میگی نه

\*\*

کم کم چشمم گرم شدو خوابم برد اینجور که نشون میداد تو راه بندرعباس بودیم .

با صدای الارم گوشیم از خواب بیدار شدم شماره ناشناس بود نگاهی به سمت راننده انداختم ماشین ایستاده بود و خبری از کیهان هم نبود

گوشی رو جواب دادم ولی با شنیدن صدای پشت خط ته دلم خیلی خوشحال شدم

\_ سلام بابا خوبی دخترم ???

\_ سلام ....آره شما چطور ???

\_ بابا...بهم بگو بابا...انقدر گفتش سخته ???

یه لحظه دلم میگیره و لی درجواب میگم : نگفتین خوبین ???

\_ آره عزیزم کجایی ???

\_ تو ماموریت نمی تونم موقعیتم و لو بدم

\_ هه هه هه چه شغل باحالی

خندم میگیره ولی می خورمش و باجدیت می گم : کاری ندارین بابای جدید ???

- \_\_ نه دخترم .... نه عزیز بابا .... خداحافظ
- گوشی رو قطع می کنم که در همین حین کیهان میاد یکی از ساندویچای توی دستش و به سمت پرتاپ میکنه و میگه :  
بخور بچه
- ایش زیر لبی میگم و شروع می کنم به خوردن .
- با صدای الارم گوشیم دست از خوردن می کشم نگاهی به ال سی دی گوشی می اندازم مامان بود
- \_\_ الو.... سلام مامانم
- \_\_ سلام عزیزدل خوبی ???
- \_\_ مرسی باباخوبه ???... داداش جونم چطور ???
- حس کردم مامان بغض کرده
- \_\_ اره عزیزم همه خوبی...
- حرفشو نتونست ادامه بده چون نیاوش گوشی و گرفت و شروع کرد به حرف زدن :
- \_\_ سلام ابجی خوشگله خودم .... باشوهرت چطوری میگذرونی ... خوش میگذره ???... هنوز درگیر کارای مثبت 18 نشدین ???
- باحرص غریدم : خفه شو نیاوش .... داداشم ماهم خوبیم تو خوبی ???... درضمن این فضولیا برا سنت خوب نیست
- فکر کنم کیهان حرفای نیاوش و شنید چون باشیطنت و لبخند مرموزی داشت نگام میکردو ابروهایش و می انداخت بالا
- \_\_ باشه ابجی باشه نزن مارو بیا ...گوشی با بابا
- \_\_ سلام دخترم
- \_\_ سلام بابایی خوبی ??
- \_\_ مرسی عزیزم تو چطور
- \_\_ منم خوبم
- \_\_ اوضاع چطوره اذیتت که نمی کنن ???
- \_\_ نه بابا کی جرنش و داره دخترتون و چپ نیگا کنه ???
- \_\_ هیشکی دختر خودمی دیگه
- اشک تو چشمم جمع میشه و تودلم میگم : خدایا کمکم کن با دوتا پدر چیکار کنم ???...یکی که از خونشم یکی هم که دست کمی از پدر هم خونم نداره ???
- باصدای بابا از فکر بیرون میام : بابایی کاری نداری ???
- \_\_ نه باباجونم سلام برسون
- \_\_ سلامت باشی عزیزم خداحافظ
- \_\_ خداحافظ به امید دیدار



گوشی رو قطع کردم و ساندویچم و همراه با بغض و نوشابه پایین دادم .

بعد از تموم شدن ساندویچامون راه افتادیم تازه یزد بودیم یه 6 ساعتی راه داشتیم دوباره گرفتم بخوابم ولی این بار هنز فریمو گذاشتم تو گوشم و اهنگ طپش سامان جلیلی رو پلی کردم دلم گرفته بود و اشکام باهم کورس گذاشته بودند .

تو حال و هوای خودم بودم که متوجه کیهان شدم که با پوزخند نگام می کنه و باتمسخر می گه : چه خانوم کوچولوی احساساتی ای

چشمام و باحرص روی هم فشار میدم

اما با حرف بعدی اش طغیان می کنم

\_ اگه این کارا رو برای جلب توجه من می کنی باید بگم کور خوندی

با داد می گم : خفه شو اشغال تو رو می خوام چه کنم؟؟... من فقط دلم گرفته بود .... اه ه ه اصلا چرا دارم براتو توضیح میدم .... تو یه احمقی چرا وقتی هیچی نمی دونی قضاوت می کنی ???

اول قیافه اش متعجب میشه بعد کم کم رنگ خشم میگیره ولی خودش رو کنترل می کنه و دنده ی ماشین رو باحرص عوض می کنه و ظبط و روشن میکنه

اهنگ قرش بده از عماد درحال پخش بود

ولی هیچ چیزی نمی تونست حاله و بهتر کنه .

با گنگی به اطراف نگاه کردم

وارد بندرعباس شده بودیم

خیلی شهر خوشگلی بود

رو به کیهان پرسیدم : خب ماموریت کجاست

لباش یکوری شدن و گفت : ماموریت قشم الان میریم یه رستوران و غذا می خوریم و بعدشم باهم میریم لافت و بالنج میریم قشم

سری به معنای تایید حرفاش تکون دادم و دیگه حرفی زده نشد

\*\*\*

با کیهان روی صندلی های رستوران جای گرفتیم من یه گوشت و قارچ سفارش دادم و اون هم شیشلیک سفارش داد

با کلافگی منتظر آوردن غذا بودم که حس کردم یه چیزی پرتاپ شد سمت

با تعجب به کاغذ نگاه می کردم که کیهان باخشم ورش داشت و بعداز نیم نگاهی که بهش انداخت با خشم بلند شد و به سمت یه پسر که رو میز بغل ما نشسته بود رفت و باهاش دست به یقه شد

سریع کاغذ و گرفتم و بادیدن شماره یه جفت شاخ خوشگل درآوردم باصدای دادوبیداد های کیهان به خودم اومدم و فوراً بلند شدم و بانهایت زوری که داشتم می خواستم کیهان و ازش جدا کنم که کیهان باخشم سوییچ ماشین و داد دستم و مجبورم کرد برم تو ماشین

حدود 15 مینی نشسته بودم که کیهان با یه پیترزا و یه پرس شیشلیک برگشت و بدون هیچ حرفی با اخم و تخم شروع کرد به خوردن

کمی دودل بودم اما بلاخره گفتم: ناراحتی اقا کیهان

کمی بعد: نه چرا باید باشم

\_ اما ظاهر قضیه چنین چیزی رو نشون نمی ده

لباش به لبخند کمرنگی باز شد و گفت: برات مهمم ???

با تخصی گفتم: نخیر کیهان خان خودتون و تحویل نگیرید

دوباره اخم کردم و اینبار با جذبۀ بحث و 360 درجه چرخوند و گفت راه میافتمی حواست باشه مثل الان در دسر درست نکنی

با چشم غره روم و ازش گرفتم و تو دلم شروع کردم به فحش دادنش ...

\*\*\*

سوار لنج شدیم حس می کردم قیافه کیهان یه جوری شده .

ولی صدام در نیومد حوصله کل کل نداشتم و از یه طرف نگرانش بودم

نمی دونم چرا با کار امروزش دیگه ازش بدم نمی یومد

تو همین فکرا بودم که متوجه حال خراب کیهان شدم و سریع از تو کیفم یه پلاستیک دراوردم و بهش دادم و پلکام و روهم فشردم تا با صدای تهوش منم حالت تهوع نگیرم

از لنج پیاده شدیم چشمام رفت رو هم .

\*\*\*

با تکنوای دستی بیدار شدم کیهان بود با کلافگی گفتم:

\_ هان ???

\_ باشو خوشخواب خانم رسیدیم

با اخم بلند شدم و مجبوری دستم و دور بازوی کیهان حلقه کردم .

\*\*\*

پست اول ماموریت

با کیهان از ماشین پیاده شدیم در ورودی توسط نگهبان باز شد با ترس به بازوی کیهان چنگ زدم نمی دونم چرا باحضور اون وجود لبالب از آرامش می شد .

کیهان لبخند اطمینان بخشی میزنه و با چشماش انگار داره میگه اروم باش باراهنمایی همون نگهبان دم در وارد یه اتاق شدیم که به گمونم اتاق رییسشون بود تو دلم داشتم ذکر می فرستادم فکرم پیش پدر جدیدم و اون آزمایش دی ان ای بود که فردا جوابش می اومد و جسمم اینجا بودو روحم کلا تو این باغا سیر نمی کرد کلا تو این دنیا نبودم

تو حال و هوای خودم که در باز شدو یه پسر جوون جذاب فکرکنم 30 یا 31 ساله اومد تو و پشت میز رییس جای گرفت و با لبخند جذابی به من و کیهان چشم دوخت

نمی دونم چرا حس خوبی نسبت بهش نداشتم

یعنی کلا به این ماموریت حس خوبی نداشتم برخلاف ماموریت های دیگه ...

با صدای کیهان به خودم اومدم : خب جناب محتشم مشتاق دیدار

پسر یا همون محتشم لبخند دختر کشی میزنه و میگه : خجالت ندین قدم رنجه فرمودین .... خانم خواهرتون هستند  
؟؟؟

کیهان با حرص غرید " : خیر همسرم هستند

حس می کنم صورتش کمی تو هم رفت ولی باز موضع خودش رو حفظ میکنه و میگه : خوشبختم خانوم ؟؟؟؟

\_ آرام هستم

دوباره لبخند میزنه و میگه : خوشبختم آرام زیبا

لبام کش میان و با نگرانی به کیهان خیره میشم که روبه همون پسره میگه : آروین جان راستش من برای سرمایه گذاری عطیقه جات اومدم و اگر معامله خوب پیش بره برادرزنم و دوستم رو هم وارد میدان میکنم

آروین : هرچور مایلین .... اول میخواین استراحت کنین یا...؟؟؟

\_ اول استراحت میکنیم مگه نه آرامم ؟؟؟

لبخند زورکی میزنم و میگم : آره عزیزم

آروین یکی از خدمه هارو صدا میزنه و روبه ما میگه : تشریف ببرید تا اتاقتون رو بهتون نشون بده ..

باکیهان بلند میشیم و به سمت اتاق میریم که برامون درنظر گرفته شده و خودم رو رو تخت پرت می کنم و بی هیچ حرفی به دست خواب میسپارم ...

با صدای الارم گوشیم بیدار میشم بابای جدیدم بود

\_ الو سلام بابایی

\_ سلام دخترم خوب ازمایش و گرفتم تو واقعا دختر منی

\_ خداروشکر

\_ دخترم خیلی مراقب خودت باش

\_ باشه هستم خدافظ

\_ به امیددیدار

\*\*\*

با عجله شروع کردم به پوشیدن لباسم که تا کیهان بیدار نشده لباسم و عوض کرده باشم

اما چشمتون روزید نبینه بااون لبخند مرموزش نگام میکنه

باحرص بلوزم و میگیرم جلو روم و ایششش بلندی می گم و سریع می رم تو سرویس بهداشتی اتاق و لباسم و می پوشم

و تو دلم هش خودم و کیهان و لعنت کردم

\*\*\*

با کیهان به طرف دفتر کار اروین یا همون محتشم سرازیر شدیم

روبه روی اروین جای گرفتیم

اروین یه سری کاغذ جلو روی کیهان گذاشت که کیهان حدود 15 مینی اونارو با دقت خوند و بعدش اونارو امضاء کرد

\_ امشب یه مهمونی برای اشنایی با شرکای دیگه اس می تونید برید خرید

به کیهان چشم می دوزم که لبخند دختر کشی میزنه و بعدش دستشو دور شونه ام حلقه میکنه و میگه : حتما مگه نه عزیزم ???

روبهش لبخندی میزنم و میگم : اوهوم

\*\*\*

یه تیشرت و شلوار لی انتخاب می کنم باشال ابی اسمونی و کیف سنتش .

کیهانم یه کت ابی کاربنی میگیره با شلوارکتان ابی اسمانی و پیراهن سفید و یه پاپیون مشکی خوشگل

\*\*\*

حول و هوش ساعتای هفت بود که یه خانومی اومد و ارایش مو و صورتم و انجام دادو بعدشم من لباسم و پوشیدم و به اتفاق کیهان رفتیم تو جشن .

روی صندلی میزی که اروین و دارو دسته اش نشسته بودن جای گرفتیم .

اروین یه جوری نگام میکنه که حس می کنم ل\*خ\*ت جلوش نشستم .

با صدای کیهان به خودم میام که حرصی میگه پاشو بریم برقصیم عزیزدلم .

با کمال میل باهانش همراه شدم که دستمو که تو دستاش بود محکم فشرد و گفت : اخه من چیکارت کنم که انقدر خوشگلی ???

اول کمی با تعجب نگاه کردم ولی بعد از ته ته دلم خیلی خوشحال شدم از حرفش برای همین گفتم : نظر لطفته

جوابی از سمتش نگرفتم و بیخیال تا میدون ر\*\*ق\*ص باهانش همراه شدم

یه اهنگ لایت قشنگ بود

هر دو خیلی حرفه ای میرقصیدیم

نمی دونم چرا انقدر بودن با کیهان رو دوست داشتم بهم آرامش خاصی القا می کرد

یه دفعه صدای دستا بلند شدم و فریاد جوونا که همدیگرو ببوسیم

الان من این و کجای دلم بزارم ???

از یه طرف دل بی جنبه ام می خواست بوسو از یه طرف واکنش کیهان رو نمی دونستم .

تو همین کش و مکش ها بودم گرمی روی چشم حس کردم

ولی قدرت هیچ واکنشی رو نداشتم

انقدر برام لذت بخش بود که دوست داشتم ادامه پیدا کنه

باصدای کیهان به خودم اومدم : کجایی نیا بیا بریم بشینیم دیگه

بازم مثل خودش پررو شدم و بدون یه زره سرخ و سفید شدن دستشو کشیدم و باهم روی صندلی های همون میز کذایی جای گرفتیم .

\*\*\*

جشن تموم شد و قرار شد فردا بریم برای دیدن عتیقه جات و اگه خوشمون اومد مثلا برادرم و دوست کیهان وارد میدان بشن .

\*\*\*

روتخت دراز کشیدم و تو فکر بودم که حس کردم یه طرف تخت فرو رفت باتعجب به سمتش برگشتم که اخم ظریفی کردو گفت : خو چیه ???...خسته شدم از بس این دوروز رو کاناپه خوابیدم

یه چشم غره توپ بهش رفتم و پشتم و کردم بهش و کم کم چشم گرم شد و خوابیدم

یه جین تنگ سورمه ای بابلوز ستش پوشیدم و همراه کیهان به سمت دفتر عتیقه جات اروین به راه افتادیم

تو فکر بودم که باصدای کیهان به خودم اومدم : خوبی ???

\_ اهوم

\_ خوابی ???

\_ نه ولی خوابم میاد

\_ ولی من حس می کنم هنوز تو خوابی

باحرص غریدم : بعلههه وقتی شما ادمو اینجوری بیدار می کنی انتظار داری خواب نباشم

بزور بلندم کردی بد میپرسه خوبی .....خوابی

غش غش میخنده و بعد یهو جدی میشه و میگه : به اون پسره رونمیدیا

اول کمی تعجب می کنم ولی بعد تعجبم جاشو به خشم میده

\_ دوست ندارم بازم دردرس درست کنی مثل اوندفعه

باحرص غریدم : لطفا تو خیابون خفه شو ولی بعد تو دلم اضافه کردم (خدا نکنه پسر به این خوشگلی خوبی )

ندای درونم : خفه شو فک مکتو وگرنه نابود می کنم

دیگه نتونستم ادامه بدم

\*\*\*

باصدای راننده از ماشین پیاده شدیم و به سمت دفتر اروین پاتند کردیم .

از دیدن اونهمه عتیقه جات قاچاقی داشتم شاخ در میاوردم

واقعا که چیزهای باارزش مملکت‌مون رو با سودجویی چیکار می‌کنند ؟؟؟؟

قرار شد که از فردا ترانه ایناهم وارد ماموریت بشن

ومن از خدا درمقابل چشمان بی‌حیای اروین بردباری خواستم تا چشماتش و از حدقه در نیارم

پسرک سمج هیــــــــــــز

\*\*\*

طاق باز رو تخت خوابیده بودم و منتظر بودم تا کیهان از حموم بیاد بیرون تا من برم حموم

بادیدن کیهان و موهای قهوه‌ای روشنش که کمی اشن روی پیشونی اشن ریخته بود و صورت 6 تیغه اشن دلم ضعف

رفت و به این ایمان اوردم که من یک مرگم شده مطمئنم از این مرد مغرور خوشم آمده بود وگرنه نیایش مغرور را

چه به عشق‌های خرکی و دریک‌نگاهی ؟؟؟

دست از دید زدن برداشتم و راهی یک دوش دلپذیر شدم

خرمن موهای خرمای ام را با کش بستم و شال ساتنی را ازادانه روی موهایم انداختم

و واقعا که با ان بلوز شکلاتی رنگ خفاشی و ساپورت شکلاتی جذاب شده بودم وکاش که کیهان کمی مرا ببیند

\*\*\*\*

شام در سکوت صرف شد و همه به رخت خواب رفتن

کیهان کنار من روی تخت سریعا خوابش برد

اما من انگار یک مرگم شده بود

خوابم نمیبرد و دائما از ان پهلو به این پهلو میشدم

باصدای نواختن دلنشین گیتاری

دنبال منبع صداگشتم و منبعش را درباغ یافتم

شنلم راسریعا پوشیدم و خودم را به سرعت به ان قسمت باغ رساندم

\*\*\*

بی صدا مشغول دید زدن نواختن پسرک جذاب روبه رویم بودم که کم کم صدای دلنشینش درفضا طنین انداخت

کی تو دلت به جای منه

اسم تو رو صدا میزنه

کی مته من برات می‌میره

کی با نگات جون میگیره

دست کیو میگیری حالا

کی اومده تو دنیای ما

عشق منو فروختی به کی

باز دلمو شکسته یکی

هیشکی تو دنیا نمیدونه شاید حال منو من غمگینم

پنجره شاهد بوده که یه عمره تنها کنارش میشینم

هیشکی مته من نکشیده دردو کی مته من تنها مونده

خاطره ی تو کنارمه دائم قلب منو می سوزونده

لله لاله

عاشقتم نخند و نرو

کم میارم دوباره تورو

کنج اتاق گرفته دلم

دنبال عشق تو رفته دلم

خواب شبیم صدای توئه

عکس تو باز بجای توئه

طاقت من تمومه خدا

چی اومده سر رویای ما

هیشکی تو دنیا نمیدونه شاید حال منو من غمگینم

پنجره شاهد بوده که یه عمره تنها کنارش میشینم

هیشکی مته من نکشیده دردو کی مته من تنها مونده

خاطره ی تو کنارمه دائم قلب منو می سوزونده

ترانه سرا : مهرزاد امیرخانی

تو دنیای خودم غرق بودم که با حس سنگینی نگاهی به خودم اومدم سرم و بلند کردم

هیکل مردونه اش تو تاریکی سایه ی قشنگی انداخت

با صدای بمش از اون حالت در اومدم

\_ شما؟؟؟

با گنگی لب زدم : م...من ببخشید داشتم گوش میکردم فقط

با صدای بم مردونه اش بامهربونی گفت : موردی نیست مهمون اروین هستین ???

\_ اهوم

دستشو به طرفم دراز کرد و روبه من گفت : خوشبختم آرشا هستم

\_ منم نیایش هستم و خوشبختم

دستشو گرم فشردم

که صدایی از پشت من و مخاطب قرار داد : اینجا چیکار می کنی ؟؟؟... عزیزم ؟؟  
 این عطر و صدا رو خوب میشناختم مرد این روزهام بود ارزش خوشم میومد خصوصا از عطر تنش  
 برگشتم و روبه کیهان گفتم : کیهانی با صدای گیتار آقا آرشا به اینجا کشیده شدم خیلی قشنگ میزنن  
 کیهان لبخند محبت امیزی زد ولی می توئم قسم بخورم از روی احساسش بود نه برای تظاهر  
 یعنی از من خوشش اومده بود ؟؟؟ چرا انقدر برام مهم شده ؟؟؟... کی دل سرانده بودم ؟؟؟... خدایا عاقبتم را با این  
 دوست داشتن خرکی بخیر کن

با صدای خداحافظی کیهان به خودم اومدم و دستی به نشانه ی خداحافظی برای آرشا تکون دادم  
 و همین شد آغاز یک ماجرا که زندگی ام را به کند کشید .....

با کیهان به اتاق برگشتیم و من خودم رو به دست خواب سپردم .

\*\*\*

با دیدن ترانه دوباره انگیزه گرفته بودم و کمی از دلنتگیم کم شد

دست دردست هم رفتیم تو اتاق من و کیهان

روبه ترانه پرسیدم : تری چیکارا میکنی ؟؟؟

\_ ههههههی هستیم شماچی ؟؟؟

اهی میکشم که بالحن بامزه ای میگه : پس توهم از دست رفتی عین من نه ؟؟؟؟

با ترش رویی گفتم : نخیرم فقط ارزش خوشم میاد

ترانه لبخند مرموزی زد و بعد بحث و 360 درجه چرخوند و گفت : تا اینجا ماموریت چطور بود ؟؟؟

\_ خوب بود فقط اگه هـــییز بازی های این پسره آروین و فاکتور بگیریم

چند لحظه سکوت شد که یهو با ذوق گفتم : نمی دونی ترانه دیشب یه پسره گیتار میزدو میخوند انقدر صداش قشنگ  
 بود که نمی دونی

ترانه بانوق بهم خیره شد و بعد با لودگی گفت : خوشگله ؟؟؟

با حرص گفتم : اره به توجه مبارک صاحباش

\_ برو بابا روانی همین جوری پرسیدم

خواستم یه چیزی بهش بگم که با اومدن کیهان و آرش و مهرداد و آریا به بحثمون خاتمه دادیم

\*\*\*

ترانه مثل کفگیر نشسته پرید وسط حرف کیهان که کیهان یهو عصبانی شد و گفت : صدبار به سردار گفتم نیروی زن  
 نفرست برامون گوش نمیده که

بعدم روبه ماها گفتم : کار نمی کنید که فقط مایه ی دردسرید



روبه کیهان غریبم : اتفاقا شماها هستین که مارو احمق فرض کردید وگرنه ماچیمون از شما کمتره  
آریا لبخند شیطننت امیزی زد و با شیطننت گفت : کم که چه عرض کنم یه چیزی هم اضافه دارید  
اول منظورش و نگرفتم ولی بعد که فهمیدم هم از عصبانیت و هم از شرم سرخ شدم و بلند گفتم : خفه شو کرمو  
بازدن این حرف همه زدن زیر خنده و بعدم کیهان همه شون رو از اتاق انداخت بیرون و  
خودشم رو تخت تلب شد تا عین همه ی بعداز ظهر ها بخوابه منم که ...هیچی دوباره نشستم به رمان خوندن تا وقتم  
بگذره .

تو بحر رمان بودم که کیهان با خواب الودگی گفت : پاشو بریم پایین دارم از گشنگی میمیرم  
\_ باشه پاشو بریم

یه شغل انداختم دورم و به اتفاق کیهان رفتیم تو محوطه و روصندلی ها نشستیم تا اروین خان تشریف بیان  
داشتم مگس پرمیکردم که اروین با چندتا مرد دیگه که از بین شون فقط ارشا رو می شناختم اومدن  
روصندلی ها که جای گرفتن بعد از آوردن عصرونه توسط خدمتکارا  
اروین :قراره به افتخار شرکای جدید یه مهمونی ترتیب بدیم امشبه برین خرید کنید همه چیز باید خوب پیش بره  
پوزخندی می زنم و روبه اروین میگم : اقا ارشا هم از شرکا هستن ???  
\_ نخیر خوشگل خانم داداشمه

لبخند محوی میزنم و تو دلم اضافه میکنم : با اینکه داداشته ولی یه زره هم شبیه تو بی ناموس نیست  
بعد از خوردن عصرونه با کیهان و ترانه و آرش میریم خرید .  
یه دکلمه کوتاه انتخاب می کنم با جوراب شلواری و ترانه هم به لباس شب دنباله دار میگیره  
برای کیهان یه کت مشکی با کروات دودی و پیراهن زرشکی و شلوار کتان دودی میگیریم و بعداز خرید برای آرش  
به خونه برمی گردیم .

\*\*\*

به چهره ی خودم در اینه نگاه می اندازم چه قدر تغییر کرده بودم وچقدر دوست داشتم که امشب دربرابر کیهان به  
چشم بیام  
با خودم که باید روراست باشم دل از کف داده بودم .

بادیدن کیهان نزدیک بود غش کنم ولی سریع نگامو دزدیدم تا بیشتر از این ضایع بازی درنیارم .

رو یه میز من و ترانه و آرش و مهرداد و آریا نشستیم و میز بغل دستمونم اروین و بقیه شرکا بودن که باز هم اروین  
مشغول چشم چرونی بود

\*\*\*

بعداز اینکه شامو که صلف سرویس بود خوردیم من و ترانه هرکدوم راهی اتاقمون شدیم و کیهان و بقیه موندن تا به  
صلاح حرفهای مردونه و باقی موندشون و بزمن .

روتخت دراز کشیده بودم خوابم نمیبردد موهام و یه وری روشونه هام ریختم و رفتم سراغ گوشیم داشتم با نیاوش اس  
بازی می کردم که در باصدای بدی باز شد و کیهان اومد تو از چشاش خون میزد بیرون رو پیشونیش نبض میزد

رگ گردنش متورم شده بود به سمت یورش آورد با صدای دورگه گفت : اون عوضی می خواد تورو ازم بگیره ...من دوست دارم .....من واقعا دوست دارم

\_ کیهان تو حالت خوب نیست بگیر برو زیر دوش اب سرد تا مستی از کلت پیره

با خشم غریب : تو فکر کردی من واقعا اونقدر پستم که مست کنم ???

\_ نخیر من فقط یکم خوردم مست نیستم نیایم

حس کردم قلبم داره میزنه بیرون

مشتی به سینه اش زد و با شک گفتم : تو...تو واقعا منو دوست داری ???

\_ اره نیایم من در برابر تو وا دادم دلم برا ی خنده ات میره ....وقتی اروین نگات میکنه دلم میخواد خودم و اونو تورو همه رو باهم بکشم

توهم منو دوست داری ???

کمی مکث کردم داشتم با خودم کلنجار می رفتم بی اختیار گفتم : دوست دارم اونقدر که نمی تونی فکرشو بکنی

\_ محرمم که هستیم ایرادی نداره که ???

دودل بودم دلم میخواست ااااا ولی یه خورده نگران بودم

\_ با یکی باشی که حداقل دوست داره و دوستش داری ....من و تو و باقی بچه ها معلوم نیست چی سرمون بیاد

\_ باشه ...ولی خونواده هامون چی ??

\_ هیچی از ماموریت که برگشتیم فرداش میام رسما خواستگاری ات و بعدشم که میشی خانم خونه ام

سرم و از خجالت انداختم پایین

\*\*\*

از حالا کیهان و داشتم و همین خودش برام یه دنیا بود .

\*\*\*

زندانی مهرارا ملاقاتی داری

روسریم و سفت کردم و همراه مامور زن راه افتادم

از پشت دیدمش شناختمش روبه روش نشستم

با نفرت نگام کرد و گفت : چیه خوشت اومد از دیدن موهای سفیدم که زل زل نگام میکنی ???....دیدن یه زن بیوه ی 25 ساله ای که موهاش رنگ دندوناش شده لذت داره ???

اشکام ریختن

\_ گریه نکن که حنات رنگی نداره برای چی کشتیش ???

\_ نکشتمش

\_ 6 ماهه همین و میگی

با حیغ گفتم : چون چیز دیگه ای دارم بگم اینم یه حقیقت محض

\_ خفه شو؟؟؟...خوب کرده من تا طناب دارو تو گردنت نبینم ول کن نیستم

سرم و انداختم پایین و روبه دوست همون روزام گفتم : ترانه من و اینجوری شناختی؟؟؟...من که یه عمری حق و از ناحق می خواستم بگیرم بهم میخوره قاتل باشم؟؟؟

\_ مگه قاتلا شاخ و دم دارن که تو نداری؟؟؟...نیایش این چیزارو به من نگو که دیگه خیلی وقته از جفت چشم افتادی

بلند شدم و بلند گفم : به درک من خیلی وقته ته خطم الانم فقط تنها خوشی ام دست نوشته همامه که دارن روز به روز بیشتر میشن

خوش حال میشم بعداز مرگم بخونیش .

اشکام دوباره کاغذ زیر دستم و خیس میکنن با بغض به نوشته هام نگاه میکنم و دوباره میرم تو زمانی که لحظه لحظه اش پر از خوشی و عشق بود .

با کیهان از پله ها پایین رفتیم صداهای نامفهومی میومد از اتاق اروین کیهان گوش واساد لبخند مرموزی زد و گفت : امشب باید هرچور شده با تمام بچه ها تو اتاق جمع شیم کلی اطلاعات مفید به دست اوردم

بالبخند وارد نشیمن میشیم دلم برای ارشا کمی میسوخت ولی حیف که چقدر اشتباه میکردم

بعد از صبحونه به بهونه حرف زدن باهم با ترانه و آرش و مهرداد و آریا رفتیم تو باغ

کیهان رو به همه گفت : من خیلی چیزا فهمیدم فهمیدم که کی محموله رو میبرن و تاریخ دقیق انجام ماموریتمون سه روز دیگه اس سه روز دیگه تمام ماموزای ما میان و تپیه همون مهمونی که قراره قرارداد بسته بشه همشون و دست گیر میکنیم

همه سری تکون میدن و سریع تر از اونجا دور میشیم .

\*\*\*\*

کیهان اون لب‌تس ابیه چطوره کیهان بالبخند تایید کرد و باهم وارد مغازه شدیم و همون لباس و خریدیم

با لبخند به چهره ام در اینه خیره میشم چقدر خوشحال بودم امروز ماموریت تموم میشد و بعدش من و کیهان زیر یه سقف باهم زندگی میکردیم

حتی رویاشم قشنگه

با کیهان رفتیم تو جشن این جشن خیلی متفاوت بود و من و کیهانم خیلی متفاوت بودیم

اهنگ لایتی داشت پخش میشد با کیهان رفتیم وسط بدون هماهنگی ولی چقدر قشنگ رقصیدیم

گریه ام گرفته بود نمی دونستم چرا فقط اشکام میریختن دیوونه شده بودم هم گریه می کردم هم خنده باصدای دست و سوت جوونا به وجد اومدم و کیهان طی یک حرکت پیش بینی نشده لبامو بوسید

با غرور نشستیم که اروین روبه کیهان : بیا میخوایم قرار دادو ببندیم

کیهان بالبخند ازم دور میشه

نمی دونم چنددقیقه تنها نشسته بودم ترانه هم معلوم نبود کجاست که ارشا اومد سمتم و با لبخند جذابی گفت : مایلید بریم قدم بزنیم ؟

- باکمال میل

به این مرد جذاب اطمینان کامل داشتم

تو باغ قدم میزدیم که یکدفعه دستمو کشید و منو برد تویه زیر زمین باوحشت بهش نگاه میکردم فقط انگار تمامی اون هنرهای رزمی از یاد رفته بود

فقط به کیهان فکر میکردم

میدونستم

با لکنت گفتم : چ...ی...کار می...کنی

- نیایش منو ببخش دستور اروینه

باصدای اکرم خفن دست از نوشتن برداشتم و به این خراب شده نگاهی انداختم چندروز دیگه موغد اجرای حکم بود و مرگ و تمام

و من این مرگ و باتمام وجود میخواستم چقدر که به نظرم شیرین بود

دیگه مثل خودشون شده بودم شبیه لاتا حرف میزدم نه عین یه خانوم پلیسه ی مغرور

\_\_ ببین اکرم چند روز دیگه میرم اون دنیا و از این جهنم دره خلاص میشم بزار حداقل این چند روز از شر اون صدای مثل...استغفرالله...سرمون درد گرفت اه ه ه

\_\_ ببین زیونت دراز شده و ااا

\_\_ دراز بود شما نمیدیدی حالام خفه میخوام بکپم

\_\_ بکپ مزاحم نمیشم

با خشم روتخت دراز میکشم که پریمه میاد تو و باگریه خودشو تو بغلم پرت میکنه و میگه : بدبخت شدم حکم اومد اعدام

با مهربونی گفتم : ولش پری این دنیا خیلی ناجوانمرد یکی مثل شراره و اکرم قتل می کنن بدون عذاب وجدان راست راست راه میرن اونوقت من وتو بی گ\*ن\*ا\*ه بالای داریم

\_\_ نیا دارم دق میکنم

\_\_ پری خانم باید قوی بود نباید به این نمونه رو داد ولی باید تسلیم شد

مثل من که تسلیم سرنوشتم

پری دیگه هیچی نگفت چقدر مسخره است خودمم حکم اعدامه اونوقت دارم این و دلداری میدم

\*\*\*

\_\_ هههههی نیا پاشو

\_\_ چته پری

\_\_ برام ادامه اش و بگو دیگه وقتی ندارم تا دست نوشته هاتو بخونم

با کلافگی گفتم : ولش حکم ماله یه هفته بعد تا اون موقع تمومش میکنم

\_ اه ه ه تعریف کن دیگه

بزور شروع میکنم به تعریف کردن

نمی دونم چقدر گذشته بود که ارش اومد تو من دیگه جونم برام نمونه بود فقط دیدم که باهم گلاویز شدن و ارش سرخ سرخ دیگه چیزی نفهمیدم

وقتی بهوش اومدم دیدم هنوز تو همون خرابه ام و یه تفنگ دسته و ارش اون گوشه افتاده و مرده ارشا هم که خبری ازش نبود

با وحشت داشتم ازش دور میشدم که در باز شدو کیهان و مامورا ریختن

اون روز کیهان بغلم کرد دلداری ام داد اما بعد اینکه شواهد امر و بررسی کردن و به خاطر وضعیت من گفتن : که حتما ارش میخواست منم با تفنگ زدم و کشتمش

هرچی زار زدم قبول نکردن از اون به بعدم یکبار فقط کیهان و دیدم اونم اومد تو زندان ملاقاتم و اب پاکی رو ریخت رو دستم تمام اون صحنه ها جلو چشمم بود یادمه رفتم جلوش نشستم خواستم دستشو بگیرم دستشو کشید و با داد گفت : و انقدرگفت : تا رسید به اینجا و گفت : هیچی دیگه بین ما نیست روز اجرای حکم میبینمت

با هق هق سرم و گذاشتم رو شوننه پری و گذاشتم قد تموم این زجرام اشکام خودشون و خالی کنن

صدای شراره اومد : بگیرین کفه مرگتون و بزارین دیگه

با پری تلخ خندیدیم که پری : بگیر بخواب نیا شبت خوب

\_ همچنین

\*\*\*\*

\_ ترانه این دست نوشته هامه بخونش دوست دارم فقط حقیقت و بدونی

\_ لزومی نمیبینم

\_ بگیرش

با اکراه میگریتش و منم میرم روتخت دراز میکشتم دقیقا 5 روز دسگه اجرای حکمه ای کاش میشد با نیاوش و باباجون و مامانم و بابا( شوهر مامانه ) حرف بزدم دلم لک زده واسه دیدن نیاوش و بحث کردنامون

برای خط و نشون کشیدنامون

برای بابای جدیدم

برای بابای .....

برای مامان و حرفاش . غر زندانش . گیر دادناش . دلم دوباره اداره رو میخواست

دلم حتی برای یونیفرم و چادرم تنگ شده بود

اشکام دوباره ریختن

سه باره

چهار باره

اما دیگه فایده نداشت

تو سن 25 سالگی محکوم به مرگم

و میگم که تسلیم سرنوشتتم .

کیهان

با کلافگی پشت میز میشینم و سیگارم و اتیش میزنم و بعد از یه پک عمیق

دودش را از بینی به بیرون می فرستم و به نیایش فکر می کنم کاش زندگی من بهم نمی ریخت ای کاش قدرمو میدونست تا الان هر دومیون اینقدر نابود نمی شدیم و نیایشم الان تو زندان و منتظر هر لحظه رفتنش بالای دار نبود

منم الان نمی نشستم به دود کردن سیگار و حسرت روزامون و خوردن با به یاد آوردن کار ارش رگ گردنم دوباره متورم شد و دوباره از خشمم به خودم لرزیدم و به خودم و بخت سیاهم لعنت فرستادم

\*\*\*\*\*

نیایش

با حق هق به پریمه غرق در خون خیره میشم و از ته دل ضجه میزنم و باداد میگم : پری تو رو به محمدمت قسم پاشو تو رو به اون کسی که می پرستی چشمات و باز کن

دریغ از ذره ای تکون خوردن

دوباره داد میزنم

....

....

.....

و..... مرگ پریمه خودش خودشو کشت با چاقویی که اکرم همیشه همراهش داشت

روتختم به پهلو دراز میکشم و گریه میکنم

خیلی این مدت ضجر کشیده بودم

این یکی دیگه فراتر از حد تحمل بود

بی صدا اشک میریزم و نمی فهمم که کی خوابم میبره .

خواب دیدم همه هستن همه خوشحالیم

من بودم کیهانم بود

نیایش هم بود

هردوتا باباهامم بودن

مامانم بود

ترانه و آرش هم بودند

مهرداد و اریا  
 همه می خندیدیم  
 کیهان یه بچه بغلش بود مدام قریون صدقه اش میرفت  
 بچه ی ارش و ترانه بود فکر کنم  
 باهم رقصیدیم  
 مثل همون روز جشن بوسم کرد  
 تازه به جاهای خوب خوابم رسیده بودم که باصدای نخراشیده ی مامور زن بیدار شدم  
 \_ نیایش مهرانا ملاقاتی داری  
 با گنگی بلند میشم و پشت سرش راه میافتم  
 بادیدنش تمام تنم رعشه میافته .  
 با محبت بهم نگاه می کنه با دو خودم و میاندازم تو بغلش  
 بهترین برادر دنیا بود  
 گرچه پدرهایمان یکی نبودند  
 اما مادرمان یکی بود  
 هر دو باهم بزرگ شده بودیم  
 نیاش به حال من گریه میکرد و من تلخ میخندیدم  
 با او شوخی میکردم و او تنها نگاه میکرد و گاه درمیان گریه هایش می خندید  
 صدای مامور زن اومد  
 \_ پاشو بلند شو وقت تمومه  
 با اکراه از نیاش دل میکنم و به سختی از اتاق ملاقات دور میشم .  
 امشب آخرین شب خوابیدم بود و فردا به ناحق قصاص میشدم  
 چشمام و با سماجت بستم ولی خوابم نمیومد  
 هه !!!  
 چه مسخره است فردا حکم اجرا میشه اونوقت من به فکر نخوابیدمم  
 می دونید جدیدنا زندگی ام خیلی خیلی مذخرف شده  
 دیگه برا چیزای الکی ذوق نمی کنم  
 دلم دیگه شیطنت نمی خواد حس می کنم تو این چند ماه 20 سال پیر شدم به ناحق  
 20 سال بدبخت شدم به ناحق

فردا میمیرم به ناحق

بغضم گرفته بود

دوست نداشتم بمیرم

اشکام دوباره ریختن

با حرص پاکشون کردم

اما لامصبا بازم میریختن یاد یه اهنگی افتادم رپ بود از یاس شروع کردم به زمزمه کردنش تا بلکه حداقل کمی اروم بشم .

میگی بازم کنار همدیگه واژه بچین ؟

راجع به چی..؟

باشه بشین..

چشاتو باز کن ، یه لحظه مال من باش

یه لحظه بیا توی حس و حال من باش..

پس میکروفونو به دست من تو بده بگم

از این نمونه و از دلی که تکه تکست

هر آهنگ منم مساویه ذکر یک درد

جز اینم ندارم یه فکر بهتر..

از جومونگی بگم که شده سنبل رشادت

ایران براش شده مثل صندوق تجارت

پس هنرمنده وطن الان کجاست ، نیست ؟

اون تو زیرزمین میخونه ، چونکه مجاز نیست

از چی بگم برات ؟

انتظار داری چه چیزی از جیب من درآد ؟

به جز کاغذ سفیده پاره ، خوب آره رفیق

..حرف توشه ، ولی با خودکار سفید

توام مثل منی ، توام کم درد نداری

درد اصلیت اینکه تو همدرد نداری

من کسی نیستم با این زخما دردم بگیره

ولی این اشکها رو کی میخواد گردن بگیره ؟



از چی بگم

خدا از این بنده های خسته ؟

از این همه درد تموم دنده هام شکسته

خنده هامو نبین ، این خنده هام یه چسبیه رو لبم

این منم با یه رد پای خسته..

از چی بگم ، بگو از یه روح زخمی

که باید یک تنه بره تو قلب کوه سختی

از روزایی که خط خوردن توی تقویم

خبر میدن از یه اجتماع رو به تخریب

از چی بگم ؟

از بچه های پایین شهر ؟

که غذا واسه خوردن دارن ماهی یه شب ؟

اونکه تنها دلیل خوابش به عشق فرداست

تنها پاتوق عشق و حالش بهشت زهراست

یا که بگم از اون رفقای کاخ نشین

که هستن تو واردات کالای ساخت چین

تو به من اینو بگو من از چی بگم خوب ..

ما گفتیمو تموم درد ها ریشه کن شد ؟

از چی بگم برات ؟

شاید قصه دوست داری

مثل قصه ی اون همکلاسیان روستایی

اگه قصه تلخه ، گ\*ن\*ا\*ه واقعبیت

داستان نرگس و گلهای باغ میهن

که نشستن با صد چرا و افسوس کاشکی

یه بخاری جای چراغ نفسوز داشتیم

چراغ افتاد و توی کلاس گر گرفت

آتشی که پوست بچه ها رو مثل گرگ گرفت

یه طفل معصوم با داد و فریاد گفت : زود بدوین سمت در

..ولی درم قفل بود

چشام خشک شد ، یکم بهم اشک بده ایزد

این بچه ها با کدوم دست مشق بنویسن ؟

کودکی مُرد ، در راه کلاسی که

سوخت و منتظره یه جراح پلاستیکه

یاس نمیخواد ته قصه رو هرگز ببنده

...چون باز دلش میخواد که نرگس بخنده

از چی بگم ؟ صبح نشده غروب زد

تو قلب بچه های مدرسه ی درود زن

غصه نخور ، صدام بشنو از زیر خونت

من صداتو به گوش همه میرسونم

از چی بگم ؟ دلی که فقط اسمش دله

یا عمری که نصفش اشکه ، نصفش گله ؟

یا از روح توی زندون که جسمش وله ؟

آدم مجبور که با شرایط وفقش بده

از چی بگم ، بگو از یه روح زخمی

که باید یک تنه بره تو قلب کوه سختی

ولی قسم به خدا ، قسم به روح تختی

.. که من بدون ترس میرم به سوی تقدیر

خیلی خشن زندگی ولی خوصله کردم

تو فشن زندگی من یه مدل دردم

ولی دفتر گذشته هامو ذره ذره کردم و

اومدم جلو که پی درد سر بگردم

از چی بگم

از چی بگم

از چی بگم

با صدای اکرم مجبور شدم ساکت شم و به خاطر اتم اجازه بدم تا رو اعصاب نداشته ام یورتمه برن .

اعدامی نیایش مهرارا برای اجرای حکم بیاد . همه‌اوج گرفت با چشمای گریونم نگاش کردم با دو خوش و به من رسوند و از بالای چهارپایه آوردتم پایین بی حال شده بودم اما متوجه ب\*و\*س هایی که از روی محبت به من میزد میشدم

اما اینها برای روح مرده من چه فایده ای داشت ???

هیچ و پوچ

\*\*\*\*

باقدم های لرزونم رفتم تو قتلگاه با درد به مادرو پدرام و نیاوش و کیهان چشم دوختم همه نابود بودن مثل من کیهان تلخ بود خیلی هم تلخ بود پوزخند داشت باخم فوق العاده وحشت ناک پام می لغزید انگار نمی تونست راه برم با اخطار مسول اجرا حکم بالای چهارپایه رفتم دوباره به جمعیت خیره شدم جای خیلی ها بهم دهن کجی میکرد خصوصا ترانه دلم می خواست باشه و بعداز مرگم اگر حقیقت ها فاش شد از عذاب وجدان ذره ذره بمیرد

اما نبود پوزخند تلخی زدم و به نیاوش چشمکی زدم این همان چشمکی بود که همیشه برای اطمینان به او میزدم

ولی انگار اینبار به من اطمینان نداشت نمی دانم چرا ته دلم کمی قرص بود ان هم به حضور همیشگی خدا.

مسول اجرای حکم : حرفی برای گفتن نداری ???

روبه همه داد زدم : حرف که زیاد دارم اما جاش نیست بگذار تو سینه ام بمونه اما می خوام یه

چیزی و بگم : گفتن سر بی گ\*ن\*ا\*ه تا پای دار میره اما بالای دار نه ...

باهرکلمه ای که می گفتم به وضوح میدیدم که خانواده ام رسماً دارند نابود و نابود میشوند

اما بی رحم شده بودم با سنگدلی ادامه دادم دلم می خواد همتون این روز و حفظ کنید من سروان نیایش مهرارا بی گ\*ن\*ا\*ه بالای دارم همین .

یکی اومد طناب و انداخت دور گردنم پاشو آورد بالا چشماتم را بستم

اما اتفاقی نیافتاد چشماتم را باز کردم ترانه بود با داد گفت : صبر کنین بیگناهه دار نزنیدش

بدون هیچ تمایلی در نشستن در جمع خانواده گی ام به اتاقم روانه شدم و روی تختم نشستم چقدر رمان سفر به دیار عشق باحال من یکسان بود

خدا برای هیچ کس نیاورد مرگ دستی دستی را که ضجر و دردش از زایمان طبیعی هم بدتر است

انگار که خودت خودت را اتش بزنی و خاکسترت را برابر دریاها بریزند

4سال بعد :

"نیایش"

باخنده گفتم : اچه تو چی داری که عاشقت بشه ???

یاسمن با خنده گفت : همه چی خصوصاً....

باحرص مشتى به بازوش كوفتم و از جام بلند شدم چه ساده در تمامى اين 4 سال اين دختر ك خنده بر لبانم جارى مى ساخت

از تو ابدار خونه دوتا قهوه ريختم و باشيرينى اوردم

ياسمن لم داده بود طبق معمول ليخندى زدم و گفتم : خوشتيپ پاشو اومدواقاتون اومد ميخواي چيكار كنى ???

با بي قيدى گفت : خب بيدار اون و سننه مگه زنشم تازه اومده خواستگارى فقط

از بي خيالى اش حرصم گرفت : پوووووف پس عين ادميزاد بشين تا قهوه بخوريم

پاهاشو جمع كردو كنارم نشست و گفت : تو گفتي قبلا عاشق شدى درسته ???

قهوه پريد تو گلوم بعداز چند بار سرفه زدن به حالت عادى برگشتم و بااخم گفتم : بودم

ولى دردل اضافه كردم هنوز هم هستم اما خيلى خيلى كمتر عشقى كه ....

باصدای ياسمن دست از افكارم كشيدم و كيف و چادرم را برداشتم

تعجب نكنيد از ان قتلگاه كه ازاد شدم دست از همان قدر بي حجابى هم برداشتم و تبديل شدم به همينى كه مى خوانيدش .

بعداز خداحافظى از ياسمن مثل هميشه سوار پژوپارس سفيد رنگم شدم و به سمت خانه راندم .

\*\*\*

"دانيار"

باحرص يقه ي بازركان را گرفتم مردك بزمچه فكر مى كرد باهالو طرف است من ادمى نبودم كه باج به شغال دهم و چه ساده لوحانه از من باج مى خواست

دانيار و پاچه خوارى ???.....ابدا

باحرص غريدم : گمشو از جلو چشم

باترس در رفت

باخشم خودم را درون اتاق رياستم پرت كردم و سيگار برگم را بافندكى اتش زدم .

اولين پك را عميق گرفتم

يادم امد

باز هم يادم امد

در خانه ي من هم اغوشى ميكرد بامرد غريبه

رگ غيرتم به جوش امد

دستانم مشت شدند

زنিকে ي ه\*ر\*ز\*ه زندگى ام را نابود كرد چقدر مادر گفت كه اين زنিকে بدردم نخواهد خورد اما مگر در مغز پوك من فرومى رفت

شد همان چیزی که مادر ترسش را داشت اتفاق افتاد

بعد از مریضی من ترکم کرد و حتی زمانی که من نبودم بی اف های رنگارنگش را به خانه می‌آورد اب دهان جمع شده ام را از

پنجره تف کردم حتی از بادآوری این زن حس تهوع به من دست میداد

درد زده شد : سلام جناب مهندس رادچطوری جوانمرد ???

در برابر این مرد هم نمی توانستم بخندم ولی میدانم که لبانم کش آمدند حالا زهرخند بود پوزخند بود نیشخند بود ویا...لبخند را نمی دانم

روبه مهندس حیدری گفتم : خوش اومدین طراح نرم افزاری رو که گفتم پیدا کردین ???

-اره جوون ولی به خودش نگفتم هنوز به دختر 28 یا 29 ساله ی مجرد

-ولی من گفتم متاهل کل کارکنان اینجا به غیر از منشی باید متاهل باشند

-میدونم جوون ولی این دختر باهمه فرق داره هم کارش عالیه هم باتجابت و...

حرفش راقطع کردم گرچه بی ادبی بود اما من این حرفا سرم نمیشد

پوزخندی زدم و بانفرت گفتم : حاجی گفتم که همیشه

-حالا بزار بیاد ببینیش

دل‌م نمی خواست دل این پیرمرد را بشکنم پیرمردی که حق ها برگردنم داشت

مجبوری قبول کردم و قرار شد که فردا اون دختر بیاد گرچه پن جوابم از همین الان معلوم بود نه !!!

بعد از ماندانا هیچ کارمند مجردی نمی پذیرفتم مگر اینکه مجبور شوم یا استثنا باشد

"نیایش"

کلید را در قفل در چرخاندم در بایه حرکت باز شد کفشهایم را درون جاکفشی خانه 75 متری ام گذاشتم و چادرم را در آوردم کیف و باقی وسایلم را روی کاناپه ولو کردم و به آشپزخانه رفتم داشتم اب را باشیشه سر می کشیدم که صدای الارن گوشیم آمد بادیدن نام مهندس حیدری لبخندی بر روی چهره ی خسته و غبار گرفته ام را پوشاند به سرعت جواب دادم: سلام جناب مهندس

-سلام باباجان خوبی ???

-به مرحمت شما چیزی شده؟؟؟

-دخترم می تونی فردا بری شرکت آسایش??

-چرا جناب مهندس ???

-به خاطر اینکه به یه مهندس نرم افزار احتیاج دارند منم تورو پیشنهاد کردم

-پس شرکت خودتون چی ???

-تو نگران این چیزا نباش یاسمن هست

کمی دودل بودم ولی حرف این مرد لا نمی توانستم زمین بگذارم به ناچار گفتم: چشم هرچی شما بگید ساعت چند برم  
؟؟؟

-هشت صبح اونجا باش

-چشم خداحافظ سلام منو به حاج خانم برسونید

-چشم دخترم خداحافظ

-خداحافظ

\*\*\*\*

بدون اینکه چیزی بخورم روتختم دراز میکشتم که دوباره گوشیم زنگ میخوره  
مامان بود

باخوش رویی جواب دادم جانم مامان

صداش بغض داشت انگار - سلام مامان فدات شم چرا به حالی از ما نمی پرسی،؟؟؟

باشادی ظاهری گفتم : باز شما زنگ زدین توییخ کنین؟؟

زد زیر گریه و گفت : قراره امشب برای نیاوش بریم خواستگاری زنگ زدم که بگم ...

می ترسید از اعصاب ضعیف من می ترسید من که ترس نداشتم روزگار ترسناکم کرد

- باید الان بگید به من باشه الان راه میافتم میام

-سریع تر مامان جان خداحافظ

-خداحافظ

به صورتم تو اینه نگاه می کنم یه بند اساسی می خواست

کرم مویرم و دراوردم و افتادم به جون صورتم

ساعت تقریبا چهار بود که کارم تموم شد

کت و شلوار شکلاتی رنگم و میپوشم و موهام و محکم دم اسبی می بندم و روسری شکلاتی رنگم و گره ساده میزنم  
و چادر دانشجویی ام و سرم می کنم و کفشهای شکلاتی رنگم رو هم می پوشم برای ارایش مثل همیشه سرمه برای  
چشمم و یه ریمیل و رژلب قرمز مات

جلوی خونه ی پدریم نگه میدارم چقدر دلم برای این خونه و ادماش تنگ شده بود

به سرعت پیاده میشم و شاسی زنگ رو فشار میدم

در باز میشه و من باخوشحالی جیغ میکشتم و میگم نیاوش میکشمت

مامان و بابارو بغل زدم ولی نیاوش از اتاقش بیرون نیومد دلم گرفت ولی میدونستم که حق داره تو این چهاربال شاید  
هشت یا نه بار اینجا اومده باشم

در اتاقش و بدون اجاره باز کردم و رفتم کنارش روتختش مثلا خوابیده بود

بغض لعنتی باز هم به سراغم آمد نمی دونم اشکام کی ریختن ولی شروع کردم به حرف زدن : سلام داداش کوچیکه ی خودم با ابجی بزرگ ترت قهری؟؟؟

می خوام مثل اون روزا که دفتر کتابام و پاره می کردی و من دعوات میکردم و تو قهر میکردی برات لواشک و ادامس و پاستیل بخرم

حس کردم اونم داره گریه میکنه

تلخ میخندم و میگم :مردم انقدر قهرقهر و؟؟؟

حالا اسم این خانم خانما چی هست؟؟؟

محکم بغلم میکنه بابنکه ازش سه سالی بزرگ تر بودم ولی اون همیشه هوام و داشت سرم و میزارم روسینه اش و بیشتر تو اغوش گرمش حل میشم و بابغض و لحنی کودکانه میگم : اشتی میشی داداشم؟؟؟

بابغض گفت : مگه دلم میاد باهات قهر کنم یه خورده دل خورم همین

گونم و به تهریش زیرش میزنم و میگم : نگفتی اسمش چی بود؟؟؟

بیغما

چه اسم قشنگی مبارکت باشه داداشم

بابغض میخنده و گونه ام و می ب\*و\*س\*ه .

\*\*\*\*\*

بعداز زدن حرفهای معمولی قرار شد هفته بعد جمعه عقد باشه بی توجه به اسرارهای مکرر مامان و باباو نیاوش به خونه خودم رفتم دلم تنهایی میخواست ولی تصمیم گرفتم ازاین به بعد پنج شنبه ها بعداز تعطیل شدنم به خانه پدری ام بروم راستی چقدر دلم برای باباسینا ام تنگ شده بود فردا بعداز شرکت اسایش حتما به او سرخواهم زد .

\*\*\*\*\*

"دانیار"

باحرص دست نازنین را از دور گردنم باز می کنم و باخشم می غرم : پاشو گمشو ببینم من خودم به کارم واردم

باترس لباساشو پوشید و در رفت

دانیار چهارسال است که اعصاب ندارد چهارسال است که به دنبال زره ای آرامش می گردد ولی دریغ از ذره ای آرامش .

سیگارم را در زیر سیگاری ام خاموش میکنم و شماره ی دلیار را میگیرم شاید این خواهر کوچولوی ما توانست ذره ای به ما آرامش دهد

-سلام داداش جونم

-لبخند محوی بر روی لبانم میشیند این دختر 16ساله بهترین مرحم این روزهایم بود

-سلام دلیارخانم چه خبرا؟؟

با شیطنت می خنده و میگه : خبرا که دست شماس

-دلی خفه شو مامان بابا خوبین؟؟؟

اهی میکشه و میگه : نه بیا خودت وضعیت خونه رو ببین انقدر اگه من سروصدا نکنم هیچ کس حرف نمیزنه  
این دختر همه چیز حالی اش میشد با اینکه تنها 16 سال داشت روبه او لتاحن ملایمی میگم : خواهری خودت می  
دونی که وقت ندارم و مهم ترازون اعصاب  
-دانیار بیا به خاطر من دلم حتی برای دادزدناتم تنگ شده  
تو دلم به ماندانا فحش دادم و درحواب دلپار گفتم : میام دلی برای عید سال تحویل و تعطیلات کلا پیش شمام خوبه ???  
زد زیر گریه و گفت : عید که یک ماه دیگه اس داداش تو رو خدا بیا  
با کلافگی گفتم : ببینم چی میشه سلام برسون  
-باشه  
گوشی را قطع کردم و به زور ارامبخش به خواب رفتم .  
"نیایش"

به سرعت مغنه مو سرم کردم و به تیپ سرتاپام مشکی نگاهی انداختم همه چیز خوب بود چادر مم انداختم روسرم و  
بعداز برداشتن کیف جیر مشکی رنگم از خونه خارج شدم .  
حدود چهل مین بعد رسیدم به شرکت اسایش از دیدن نمای بیرونی ساختمونش کپ کردم ولی سعی کردم خیلی ضایع  
بازی در نیارم .  
سوار اسانسور شدم و طبقه 8 فشردم تو اینه نگاهی به خودم انداختم همه چیز عالی بود نمیدونم چرا انقدر ظاهرم  
برام مهم شده بود .  
بازدن چند تقه به در رفتم تو روبه منشی زیادی محجوب و ساده گفتم : بارییس شرکت کار داشتم  
-هنوز تشریف نیاوردن  
پوفی میکشم و روی صندلی های خالی میشینم .  
گوشیمو در میارم و شروع میکنم به خوندن رمان ادم و حوا .  
نمی دونم چقدر گذشته بود که صدای دراومد و بعد صدای احوال پرسى منشى و بعدم در اتاق ریاست بسته شد روبه  
منشی گفتم : ریاستون بودن ؟؟  
-بله جناب راد رییس اینجا  
-میشه هماهنگ کنید برم ببینمشون؟؟؟  
-الان چشم

بعداز دومین منشی گفت می تونم برم تو با زدن چندتقه به در رفتم تو اما بادیدن مرد زیادی جذاب و صدالبته اخمو  
تمام اعتماد به نفسم دود شد و رفت هوا با کمال متانت روی صندلی روبه رویی اش جای گرفتم و دستامو مثل هروقت  
دیگه که اظطراب می گیرم به هم بند کردم و نگاه منتظرم و به چشاش دوختم .

\*\*\*\*

"دانیار"



با حرص بهش نگاه می کنم و میگم : شمارو مهندس حیدری فرستادن؟؟؟  
با اعتماد به نفس میگه : بله... من مهندس مهرارا هستم مهندس نرم افزار  
بادقت بهش نگاهی می اندازم بهش نمی خورد مثل ماندانا یا دخترای دیگه باشه خصوصا چشماش تو چشماش یه غم  
خاصی داشت

روبهش میگم : این فرم و پر کن راستی من با مجرد بودن مشکل دارم باید خیلی مراقب باشی چون اگه کوچیک  
ترین خطایی ازت ببینم اخراجی  
با حرص واضحی میگه : ببینید جناب راد خیالتون از بابت بنده راحت باشه مواظب باشید از خودتون خطایی سرزنه  
باچشمای فاقد از حسم بهش خیره میشم که نگاهش و می دزده و فرم و پر می کنه  
حدود 10 مین بعد فرم و تحویل میده و بهش میگم تا فردا همین موقع منتظر تماس باشه اگه زنگ نزدن یعنی اینکه  
قبولش نکردم .

شروع کردم به خوندن فرم نام : نیایش مهرارا

سن : 29

سابقه : نیروی پلیس . طراحی نرم افزار (شرکت نرم افزاری (.....))

باتعجب به فرم خیره شدم

خیلی فامیلی اش برام آشنا میزد

شماره نعیمی رو گرفتم : بیا اتاقم

\_ چشم مهندس

روبه نعیمی گفتم : مهرارا می شناسی

چند دقیقه فکر کرد و بعد یهو گفت : رییس کارخونه قطعات خودرو (.....)

\_ مطمئنی؟؟؟

\_ بله قربان چطور مگه

\_ هیچی می تونی بری

با تعجب تو ذهنم داشتم دنبال دلیلی منطقی میگشتم برای دختر رییس کارخونه قطعات خودرو که مجردم هست کمی  
مشکوک یا عجیب بود .

"نیایش"

به سرعت به سمت خونه بابا سینا روندم دلم براش خیلی تنگه .

درو با یه حرکت باز می کنم و میرم تو مثل همیشه همه چیز مرتب بود فکر کنم مرتب ترین مردی بود که دیده بودم

سرم و کردم تو اتاق کارشو با داد گفتم : پیشواز نمیای؟؟؟

با سرخوشی خندید و گفت : چیکارت کنم من؟؟؟...توکه همیشه اینجا پلاسی دختر پیشواز هم میخوای؟؟؟

بحرص گفتم : ناراحتی میرما سینا خان ???

\_ من غلط بکنم برو نهارو آماده کن تا منم پیام

باناز چشم و براش تاب میدم و میگم : چشم

\_ برو پدر سوخته پدرمو دروردی تو

سرخوش خندیدم و رفتم تو اسپزخونه امروز باید بهش حقیقت ماجرارو می گفتم

میزو چیدم و بابارو صدا کردم

بعداز مدتها دوباره باهم داشتم غذا می خوردیم

\_ بابا؟؟

\_ جانم ???

\_ بابا...یه خانومی هست...

\_ خب ???

\_ هیچی میگم اگه دوست داری ببینیش ???

تخس گفت : نه

خودمو مظلوم کردم و گفتم : چراااا

\_ غذاتو بخور بچه

\_ بابا توروخدا ببینش تا کی می خوای تنها بمونی ???

\_ اگه می خوای تنها نمونم بیا پیشم

با حرص گفتم : خودتون که بهتر می دونین اگه پیام پیش شما نیاوش و باباسعید ناراحت میشن خب

پوف کلافه ای کرد و گفت : می دونستی خیلی سیریشی ???

\_ اوهوم همه میگن

\_ چقدر رو داری تو بچه قرار بزار ببینمش

با خوشی خندیدم و گفتم : بابا می خوام عروسی ات مثل ستاره بچرخم شاید یه شوهری هم پیدا کردم اصلا موافقی

عروسی تو و عقد نیاوش و باهم بگیریم ???

با حرص زد پس کلمو گفت : حیا کن بچه غیرتم گل میکنه هااا

غش غش خندیدم و گفتم : چشم

ضرفارو شستم و رفتم تو اتاقم دراز کشیده بودم که گوشیم زنگ خورد شماره ناشناس بود

نمی خواستم جواب بدم

ولی یه حسی وادارم کرد تا جوابشو بدم .

\*\*\*

"دانیار"

شماره رو گرفتم

یعداز 5 بوق جواب داد

\_ الو خانم مهرارا ???

\_ بله خودم هستم بفرمایید

\_ از شرکت اسایش تماس گرفتم

\_ اهان بفرمایید

\_ می تونید از فردا بیاید سرکارتون ساعت 8 صبح

\_ مرسی حتما

و درجوابش تنها خداخافظ سردو محکمی گفتم .

"نیایش"

چادرم و درست کردم و بعداز پیاده شدن از اسانسور رفتم داخل شرکت روبه منشی گفتم : ببخشید جناب راد تشریف نیاوردن؟؟

-خیر حدود پنج دقیقه دیگه باید تشریف بیارن

سری تکون دادم و مشغول دید زدن اطراف شدم همه چیز این شرکت بیش از حد مرتب و قانون مدار بود .

نمی دونم چرا از اذیت کردن این رییس خوشم میومد غافل از اینکه بادم شیر می خواستم بازی کنم .

در باز شد و راد اومد و به منم گفت برن تو اتاقش وارد اتاقش شدم و روبه روش نشستم و با اعتماد به نفس گفتم :  
خب میشه بگید کارمن چیه ???

-کارتون اینجا طراحی وساخت یکسری سایت و نرم افزار هست که برای تبلیغ شرکت باید دست مردم بیوفته پایه اصلی حقوقتون 800تومن ولی اگه نرم افزاری که طراحی می کنید خیلی خوب باشه درصدی هم میگیرید می تونید برید سر کارتون

تو دلم دیوئی بارش کردم و به سمت اتاقم راه افتادم درو باز کردم بادیدن یه دختر دیگه نزدیک بود بال در بیارم ولی سعی کردم با متانت و نجابت برم سر کارم .

سلامی کردم و سریع لپ تاب رومیزم و باز کردم

از دیدن اون همه امکانات توش نزدیک بود شاخ دربیارم و فهمیدم جناب مغرور به غیر از نگاه کردن ادما به صورت نفوذی و خنثی شرکت بسیار پر رونقی هم داره و این یعنی نهایت سختی کار من .

دختر : اسمت چیه ??

-نیایش توچی ??

-یلدا

-خوشبختم امیدوارم همکاری خوبی برای هم باشیم

-امیدوارم

دیگه حرفی ردوبدل نشد و هرکدوم شروع کردیم به رسیدن کارمون .

"دانیار"

-قربان گذشته ی خانوم مهرارا رو دراوردم

بدون هیچ حسی گفتم : خب ???

-ایشون داخل نیروی انتظامی سروان کار کشته ای بودن تو اخرین ماموریتشون که جزیره ی قشم بود صیغه ی سرهنگ کیهان رادمنش میشه و مثل اینکه عاشق هم میشن و اخر ماموریت یکی از همکاراشون به قتل میرسن که انگشت اتهام به سمت خانم مهرارا میره و ایشون مدتی زندانی و تاپای چویه ی دار میرن اما بعد حقیقت برملا میشه و اعدامشون نمیکنن همچنین باید بگم که ایشون خواستن از پدرشون که همسر مادرشون هست نه پدر واقعیشون جدا باشن و باید بگم که پدرشون سیناراد هستن پسرعموی پدرتون .

باتعجب تو ذهنم داشتم حرفاش و سبک سنگین میکردم که باصداش به خودم اومدم:می تونم برم قربان ???

-اره

دوباره رفتم تو فکر چه سرگذشت تلخی حالا اقا کیهان کجا بود؟؟

ولش کن چرا برا من مهم شده سیگاری روشن کردم و دوباره رفتم به همون موقع ها همون زمانی که ماندانا

باحرص پوفی کشیدم و مشت عصبی مو رو دیوار کوفتم و نعره زدم : خیلی پستی ماندانا من فقط یه مدت نبودم تو خونه خودم تو بغل یه مرد دیگه داری عشوه میای ???

ه\*ر\*ز\*ه\* ی عوضی پست فطرت گربه صفت

دوباره نعره زدم

پاشو نعشتو از توخونه من جمع کن

دلَم کمی مهربانی میخواست از این سرنوشت اما این دنیا بی رحم تر از این حرفها بود .

"نیایش"

ازجام بلند شدم و به سمت دسشویی خونه دوییدم

داشتم میزدم

روی کاناپه نیشمن نشستم و لب تاچم و گذاشتم رو پام و به عکسهای خودم و ترانه و خودم و یاسمن که تو این چهارسال بدجوری دوستیشو صابت کرده بود خیره میشم تو یه تصمیم ناگهانی شماره ترانه رو می گیرم

بعداز 4 بوق صداش تو گوشی میپیچه تموم وجودم گوش می شه "گاهی وقتها یکی هست که از شنیدن صداشم حس خوبی بهت دست میده"

\_ الو.....نیا؟؟؟؟خودتی؟؟؟

پر بغض بعداز چهار سال لب میزنم : اوهوم

\_ الهی من فداتشم کجایی چرا خبرم و نمیگیری البته حق داری من بد کردم خیلی هم بد چرا دیگه اداره نمیای  
؟؟؟.....اگه بدونی تواین چهارسال چه اتفاقاتی که نیافتاده من نامزد کردم آریا و مهرداد بابا شدن آریا دختر داره  
مهرداد پسر اسمشونم "ناهاید و ساتیار" اگه بدونی چه جیگرین اگه بدنی چقدر اداره وقتی نیستی سوت و کور

چندبار بهت زنگ زدم نامرد جوابم و ندادی حق داشتی خیلی زیادم حق داشتی به خدا شرمندتم خیلی هم شرمندتم تو دوستی رو تموم کردی بامرام ولی من چی ؟؟؟؟

اجازه دادم خودشو خالی کنه و بعد حرف بزنه اشکام و باحرص پاک کردم و گفتم : داشتی می گفتی دوستم ؟؟؟...دلت برای اخم و تخمامم تنگ شده ؟؟؟

برای کتک زدنم چی ؟؟؟...دلت باهام صافه صافه ؟؟؟

باهق هق گفتم : اره به خدا اره ...می خوام ببینمت ادرس خونتون بده پیام ...وای من هول شدم خونتون و که بلدم

\_ نه تران خونه ام جدا است الان ادرسش و برات می فرستم

با بهت : جدا است ؟؟؟

\_ اوهوم بیا برات میگم

زیر لب گفتم : برای داشتنت

دلی را به دریا زدم که

از اب واهمه داشت

با سرخوشی گفتم : تا 2000 بشمیری اومدم

ازته دل لبخند زدم و درجواب گفتم : زود زود بیا منتظرتم .

و بعد گوشویو قطع کردم و کتری برقی و زدم به برق تا جوش بیاد

و بعدشم شروع کردم به مرتب کردن خونه و

به انتظار این دوست چندساله نشستم .

برام هضم حرفاش خیلی سخت بود چجوری گول ضاهرش و خورده بودم ؟؟؟

خیلی احمقانه رفتار کرده بودم

ولی خداروشکر که دستگیر شدن

-نیا چرا بر نمی گردی اداره ؟؟؟

-نمی تونم کیهان و ببینم و بی تفاوت باشم

-کیهان نیست الان چهارساله که نیست از همون وقتی که از پای چوبه ی دار اومدی پایین از خجالتی و شرم گذاشت رفت

با افسوس گفتم : حیف که عمر عشقمون خیلی کم بود

-اوهوم ولش گوش کن نامزد کردم اسمش مهدیار همسن تو تو نویو بعد یه ماه دیگه عروسیمونه

باخنده گفتم ایااا چه جالب هفته بعد عروسی داداشمه و بعدش شاید برای بابا سینام زن بگیرم

-نههههه

-ارررره به جان تو راس میگم

تک خنده ای کردو تلخ گفت : با زن بودنت چیکار کردی ???

تلخ خندیدم و تو دلم گفتم "خنده ی تلخ من از گریه غم انگیز تر است" ولی در جواب گفتم : هیچی هرکی خواست بیاد خواستگاریم و خواستم زنش شم باقبول این شرطها انتخاب میشه

ترانه سری به تاسف تکون داد و گفت : از الان بگم تو ساق دوشمی

لبخندی زدم و گفتم : باشه یه دوست که بیشتر نداریم

ساعت ظرفای 10 شب بود که ترانه رفت و منم بدون شام خوابیدم تا صبح میرم شرکت اون راد اخمو خوابالو نباشم .

"دانیار"

با عجله سوار ماشین شدم دیر شده بود لعنت به این زندگی ....

پدال گازو باحرص فشردم 100 و پر کردم پرحرص تر فشردم خوردم به ترافیک از میانبر زدم باز هم 9:30 رسیدم یعنی عمق فاجعه با کمال خونسردی و مثل همیشه مغرور و پراقتدار رفتم تو شرکت در جواب سلام منشی تنها سری تکون دادم و رفتم تو اتاقم .

سرم تو پرورنده ها بود که درزده شد و مهرارا اومتو دقیق بهش نگاه کردم که خیلی محجوب و صدالبته خوشگل بود می تونست هر مردی رو خوشبخت کنه ولی من هنوز درعجب سرگذشتش و اینکه الان چرا باید کارمند شرکت من باشه درتعجبیم

\_ سلام جناب راد ببخشید می خواستم برای فردا مرخصی بگیرم

پوزخندی میزنم و میگم : نیومده مرخصی ???

حرصی میگه : خب بعله کاری پیش اومده برام

با شیطنتی که از من هیچ گاه خبر نبود ولی امروز برای حرص دادن این خانوم کوچولوی پررو زده بود بالا گفتم : چه کاری ???

حس کردم زیر لب گفت فضولی ولی در جواب گفت : امرخیره

کمی قانع شدم ولی نمی دونم چرا دوس داشتیم ادیتش کنم

\_ برای کی ???

\_ جناب راد مرخصی میدید یانه ???

یک تای ابرومو انداختم بالا و دوباره سرد شدم و گفتم : نخیر کارهای شرکت زیاده و وقت تنگ درضمن اخر ساله و ماه تموم شه عیده نمی تونم اجازه بدم

متوجه عصبی بودنش میشم چون پراز خشم میگه : ممنون

لبخند پیروزمندانه ای میزنم و تو دلم اعتراف میکنم : از حرص دادن این دختر مغرور خوشم میاد

چقدر خوب فکر نمی کردم من از چیزی خوشم بیاد بعداز کثافت کاری های ماندانا .

"ماندانا" چقدر از این اسم متنفرم دوباره رفتم تو خاطراتم

یه سیلی زدم تو صورتش مرد بودم غیرتم اجازه نمیداد که ناموسم دنبال مردان دیگر موس موس کند

ان هم ماندانا ی لعنتی که تمام دنیایم بود

بانفرت گفتم : برو از تو روزگارم محو شو این دنیا براتو خیلی زیادیه ....حکمت سنگساره میدونی ???...میدم سنگسارت کنند داغت و رودل خانواده ی میزارم .....دنیارو از جهنم برات بدتر می کنم منتظر حکمت و دادگاه باش  
یه توف میندازم روصورتش و به طرف در میرم

حس میکنم دوباره نفسم داره قطع میشه سرم و به ستون سرد در خروجی تکیه میدم و اسپریمو درمیارم و میزنم  
چهارتا پیس محکم  
گر گرفته بودم

تا کی از ماندانا باید می کشیدم

اوایل از جلفی هایش و حالا از ه\*ر\*ز\*ه گی هایش چقدر مادر گفت بدردم نمی خورد اما گوش ندادم  
از خونه زدم بیرون و سوار ماشینم شدم

رفتم تو درمقابل چشمان نگران مادر برای سرو وضعم نعره می زنم : میدم سنگسارش کنن مامان به خدا خودم می کشمش مامان تو این یه هفته ای که من بستری بودم خانوم داشتن با مردای دیگه ....اونوقت من روتخت بیمارستانم نگران اون بودم

بعض کردم از بی کسی ام اما هنوز مرد بودم حداقل دربرابر چشمان خواهر 12 ساله ام  
اجازه شکستنش را ندادم

گفتم : مامان تو راست میگی ماندانا زن زندگی نمیشه منم مرد این چیزا نیستم زنی که هرز بره توفم نمیشه بندازی  
روش جهنم برایش زیاده

دلپار برام اب قند آورد خوردم اروم شدم ...کمی فقط  
اسپریمو دراوردم

20 سال است که همدم این من زیادی مغرور است  
مامان بزور خوابوندم رو کاناپه

مگه چقد سنم بود 26 سالم بود نامزد بودیم با ماندانا اتیش عشق که نه یه حس زود گذر کورم کرده بود  
ماندانا دوسم نداشت به خاطر پول باهام بود  
همین این بدترین درد یک مرد می تونه باشه  
سیگاری اتیش زدم

به ریه هام رحم نمیکردم حتی با وجود اسمی که داشتم و دارم  
باصدای الارم گوشیم از گذشته ی نحسم اومدم بیرون

عکس دلپار ارامش و بهم برگردوند این دختر چی داشت که اروم میکرد بهترین خواهر دنیا بود ....  
با شیطننت جوابم دادم : الو ...شما ???

هول شد صدامو عوض کرده بودم

بیخشید شما؟؟...من به گوشی داداشم زنگ زدم

- \_ خب حالا با من صحبت کن من دوستتدم
- \_ برو بابا ... حال داری ... برو میمیر به داداشم میگم
- بلند زدم زیر خنده که ساخت و گفت : داداش دانیار خیلی نامردی ترسیدم نگرانت شدم
- \_ و ااا چرا می موندی با بنده خدا صحبت می کردی
- شیطون گفت : باشه پس به دوستت بگو بیاد باهام صحبت کنه
- اخم کردم دست خدم نبود زیادی حساس بودم
- خشن گفتم : چه خبرا ???
- دلخور شد و لی من با عذر خواهی آشنا نیستم
- \_ هیچی مامان گفت زنگ بزنگ بیای اینجا شام
- کمی سبک سنگین کردم و در آخر گفتم : مناسبت ???
- \_ هیچی بابا احتمالا پسر عموی بابا اینا میان اینجا البته معلوم نیست
- \_ کدوم یکی پسر عموش ???
- \_ عمو سینا و دخترش
- \_ اونکه دختر نداشت تا شیش سال پیش که فراموشی داشت و تو کما بود ???
- \_ بابا داشت دیگه من چمیدونم حالا تو میای یانه ???... میای دیگه ???
- با اینکه حوصله نداشتم در جواب این خواهر کوچولو گفتم : باشه فقط به خاطر تو
- \_ ممنونم و از پشت تلفن بوسیدم .
- "نیایش"
- با صدای الارم گوشیم سرم و از روی لب تاپ برداشتم و با عجله گوشیم جواب دادم بابا سینا بود :
- \_ الو سلام باباجون
- \_ سلام دخترم ساعت چند تعطیل میشی
- \_ 2 چطور مگه ???
- \_ هیچی از اونور به راست بیا خونه ی من شب مهمانی دعوتیم
- با تعجب گفتم : کجا ???
- \_ خونه ی پسر عموم باباجون
- \_ بابا جون ولش من نمیام کاری ندارین ???
- حس کردم ناراحت شد می دونست نیایش این روزها مرغش بدجور به پادارد برای همین اسرار بی فایده است .
- \_ باشه باباجون خدافظ



\_ بابا؟؟؟...میشه ازم ناراحت نباشی؟؟؟

\_ ناراحت نیستم

طی یه تصمیم ناگهانی گفتم : منصرف شدم بیام؟؟؟

صداش خندون شدو گفتم : اره میای دیگه؟؟؟

\_ بله قربان

\_ پس زود بیا

\_ چشم فعلا

\_ فعلا پدرسوخته

لبخندی به پهنای صورتم زدم و مشغول ادامه ی کارم شدم .

\_ تو ازدواج کردی؟؟؟

باتعجب نگاهش کردم یلدا چرا این سوالو پرسید؟؟؟

با گنگی گفتم : نه

دوست دنداختم کسی بدونه من زنم

\_ ببین نیایش جون من میخواستم اگه اجازه بدی با خونواده مزاحمت بشیم اما داداشم گفت : شخصا ازت بپرسم بهتره  
قصدازدواج داری یا نه؟؟؟

با تعجب گفتم : نه بابا ازدواج سیخه چنده؟؟؟...بعد تو مگه داداش داری؟؟؟

با غرور : اره دیگه همینی که اون روز اومد دنبالم

یادم اومد عینکی بود قیافشم خوب بود اما من دیگه دختر افتاب مهتاب ندیده سابق نبودم حوصله ی این مسخره  
بازیارو هم نداختم دلم دیگه فقط آرامش می خواست نه ازدوا با یه پسر کوچیکتر از خودم .

\_ اهان فکر کردم شوهرت نه قصد ازدواج نداختم هر موقع موقعیتشو داشتم میگم بیاید

سری تکون میده و بادلخوری میگه : هرطور مایلی

پووف کلافه ای میکشم و مشغول ادامه ی کارم میشم .

\*\*\*

به ساعت مچی مشکی رنگم نگاه می کنم ساعت دقیقا 2 وسایلم و جمع میکنم و بعداز سرکردن چادرم از در خارج  
میشم که باشنیدن یه سری زمزمه حس فضولی ام تحریک میشه گوش وایمیسم ذاکری به بخشنده میگه : از وقتی  
مادانا باهاش اون کارو کرد این طوری شد

\_ اره بابا دانیار خنده رو کجا و این دانیار کجا؟؟؟

\_ یه دختر زندگی شو چطوری نابود کرد؟؟؟

\_ اوهوم ولش کن حرف نزن دیگه بیابریم یه موقع میشنوه کسی

با سردرگمی به حرفاشون فکر می کنم یعنی مادانا با "دانیار" چیکار کرد که انقدر سخت و سنگ شده؟؟؟

تو این یه هفته یه لیخند محو خشک و خالی هم ازش ندیدم خیلی منزوی دلم کمی به حالش سوخت می تونست ایده ال هر دختری باشه .

باصدای در اتاق دانیار از جا پریدم

کمی هول شدم ولی موضع خودم و حفظ کردم

\_ خانم مهرارا کاری داشتین ???

هول شدم باز نفسی گرفتم و به طور محسوس بازدمش و بیرون دادم و در جواب گفتم : خیر داشتم میرفتم

سری تکون میده و پاپوز خند میره

مرتیکه مرموز پرحاشیه .

پامو رو زمین می کوبم و به سرعت پشت سرش راه می افتم .

باهم تو اسانسور سوار میشیم بدون حتی نیم نگاهی به من به اینه داخل اسانسور خیره .

کمی حرصم میگیره

و بعد یاد حرفای اون دوتا میافتم یعنی ماندانا کیه که تونسته این کوه یخ و عاشق خودش بکنه ???

درتعبم تازه چیکار کرد که دانیار به قول اون دوتا شوخ و مهربون تبدیل به این برج زهرمار شده ???

یادم باشه از یلدا بیرسم

تو حال و هوای خودم بودم که باصدای دانیار از جا پریدم : خوش گذشت نمی خوام پیاده شی

با گنگی به اطرافم نگاه کردم

اسانسور ایستاده بود

از خنگی خودم حرصم میگیره و درمقابل پوزخندش لبخند مذخرفی میزنم و خداحافظ کوتاهی میگم که حتی جوابم و هم نمیده .

"دانیار"

به سرعت ماشین و می رونم دوست نداشتم بعداز شیش ماه مواخضه بشم

درو بایه حرکت باز کردم و ماشین و بردم تو پارکینگ

دلپار و مامان و بابا اومدن پیشوازم

دربرابر ابراز محبتاشون تنها به لبخندی اکتفا کردم

به زور دلپار به اتاقتش میرم

شروع می کنه به حرف زدن از دوستهایش ومن پوزخندم هرلحظه عمیق تر میشود

باصدای الارم گوشیم

دلپار دست از حرف زدن برمیداره و با دلخوری میگه : داداش گوشیت

لبخندی میزنم و به خودم میگم بعداز تمام شدن تماسم قطعا از دلش درمی اورم

شماره ناشناس بود

قاطع می گویم : سلام بفرمایید

صدای پر عشوه ای درگوشی میپیچد حالم از این دلبری ها حتی از پشت این تلفن ها هم به هم میخورد

\_ سلام دانیارم

اخمم غلیظ تر میشود

\_ شما ???

\_ دانیاری نشناختی منو؟...ماندانا ام

دستانم مشت میشود

همه جای بدنم نبض می زند

فکم منقبض میشود

توده ای درگلویم سرسختانه خودش را جای میدهد

می خواهد این قدر نفسم را هم بگیرد

تمامی این ها به نعره ای ختم شد که ستون های خانه را لرزاند : کثافت ه\*ر\*ز\*ه به چه اجازه به من زنگ زدی ؟.....بیاید می دادم سنگساره ات کنن ....تو جهنم برات زیادیه کثافت حیوون صفت

صدای گریه اش را میشنوم اما مانند ان موقع ها دلم نمی لرزد و تمام وجودم اشوب نمی شود

از عصبانیت و تنگی نفس به تنگنا امدم و گوشه را قطع کردم

بی جان به نرده های سرد بالکن تکیه میزنم

دکمه ی یقه ی پیراهنم راباز می کنم

دریغ از نره ای نفس

اسپری کوفتی ام را در می اورم

یک پیس

دوپیس

دوباره برابم زنده میشود

ان روز نحس

صیغه بودیم

تو شرکتم به عنوان مهندس طراح نرم افزار اومده بود

کم کم ازش خوشم اومد

تصمیم گرفتم باهاش ازدواج کنم

فکر میکردم که دوسم داره



\_ دلیلش می فهمی بیاتو

بزور رفتم تو و منتظر به دهانش چشم دوختم

لب گشود : فامیلی ات مهرارا ست اما بچه ی پسرعموی بابامی اونوقت چرا به جای راد فامیلی ات مهرارا ست ؟

چرا من تاحالا تو هیچ جمع فامیلی ندیدمت ؟

بغض میکنم

بی دلیل

بهم برمخوره ...خیلی

سر سختانه لب میزنم : پیچیده است

\_ می خوام بدونم ....یعنی باید بدونم

\_ چرا اونوقت

- چون ریستم و باید بدونم

پوفی میکشم و جریان بابا سینا رو براش تو ضیح میدم

چشماتش رنگ ترحم میگیرد

عقم میگیرد

از ترحم کردن بیزارم

\_ دلپار برو بیرون

\_ واسه چی داداش ؟

\_ برو بهت گفتم

مجبوری اطاعت می کنه و میره

تردید دارد

دانیار و تردید ؟

این مرد اصلا به کسی هم فکر می کند ؟...احیانا قلبی دارد در سینه ؟...قلب کوچک من امشب باز هم شکست ...خدایا

شرمنده چقدر بنده هایت این امانتی را می شکنند مگر چه هیزم تری به ان ها فروخته ؟

\_ جریان زندان رفتنتون هم راسته ؟

مغزم دود میکند

این مرد از خود راضی عادت دارد در زندگی تمامی کارمندانش سرک بکشد ؟

حرصی میگم : به کجا می خواین برسین

پوزخند میزند یا تلخند را نمیدانم

فقط می دانم مهمانی را کوفتم کرده

\_ هیچ جا همینطوری پس راسته ....همدردیم

با تعجب خیره اش میشوم که می‌رود و من را کنجکاو و دل شکسته رها می‌کند

"خدایا به کجا چنین شتابان"

بلند میشوم بیشتر خلوت کردن را جایز ندانستم

کنار پدر جای میگیرم

تا آخر مهمانی چندکلمه بزور حرف میزنم

و ....

اخرش هم پر بغض به خانه بر میگردم

اتش عشق خاموش کرده کیهان دوباره جان میگیرد

نه اینکه دوستش داشته باشم هنوز...نه

اما دلم نوازشی از جنس مردانه می‌خواهد

و تکیه گاهی از همان جنس

با خستگی خودم و روتخت پرت میکنم و دیگه هیچی نمی‌فهمم .

\*\*\*

با حیرت به سرگذشت این مرد مغرور و خوشگل فکر میکنم

من جای این بودم خودم و زنده نمی‌زاشتم باز حداقل این منزوی و مغرور و بدخلق شده بود

باورم نمیشد زن هم انقدر پست

صدای الارم گوشیم اومد نیاوش بود خیلی دلتنگش بودم

\_ سلام داداشی دوماه خودم

\_ سلام برخواهری خواهرشوهر خودم

غش غش میخندم که یلدا ابرویی بالا می‌اندازد و اشاره ای میدهد که من بدون توجه می‌گویم : چه خبرا بابا و مامان خوبن

- خوبن تو بی وفا شدی فقط خیلی

باز هم بغض میکنم

\_ موافقی بریم خرید با یغما ؟

سبک سنگین میکنم موافق بودم " خیلی وقت بود که باهر سازز این روزگار موافق بودم این هم رویش "

\_ ساعت چند و کجا ؟

\_ خونه خودمون ساعت پنج میریم ولی تو تعطیل شدی بیا اینجا

\_ باشه داداشم میام دیگه چیکارا می‌کنی ؟

\_ هیچی

\_ هیچی یا کارای +18؟

بدون توجه به لب گاز گرفته یلدا باز هم ادامه می دهم : فکر کنم یه یک ماهه دیگه عمه شم

نیاوش میخندد و میگوید : تو درست بشو نیستی بیا خونه درستت می کنم

\_ به همین خیال باش کاری نداری داداشم ؟

\_ نخیر زودبیا

\_ باشه بابای

\_ می بینمت

گوشی و که میزارم پایین باصدای دانیار مو برتنم راست میشه

صداش پراز تمسخر

پراز زهر است

و باز هم می خواهد تحقیر کند مطمئنم

\_ خانوم بلاخره مکالمتون تموم شد ؟

باشنیدن حرفش یاد حرفی که زدم میافتم و گر میگیرم هم از شرم و هم از خشم و عصبانی می غرم : شما عادت دارین به تماس دیگران گوش کنید

پوزخندی عمیق میزند و میگوید : شرمنده که بدون هماهنگی باشما اومدم برای سرکشی از بخش های شرکت

اعصابم خط خطی میشود

با حرص چادرم را سرم می کنم پربغض می غرم : آقای به اصطلاح محترم خوش باشید با شرکتتون و خواستم بزخم بیرون که باخشم گفت : تو اتاقم منتظرتم

لحظه ای ترسیدم از لحنش و تن صدایش

اما من نیایشم کم نیاوردم و گفتم : امکان نداره ... حقوقم باشه صدقه برای خونواده ام

رگش بیرون میزند و در برابر چشمان گرد شده ی تمامی کارمندان دستم را فشار میدهد و با خودش می کشد و میبرد به اتاقش

میتراسم از این مردی که بازخم زبانه بدجوری به او زخم زده ام

تلفن را بر میدارد و همه را مرخص می کند

چادرم را با خشم از سرم می کند

با داد می گوید : چی گوهی خوردی ؟... صدقه میدی ؟... به من ؟... به دانیار راد ؟

لال میشوم تجربه ثابت می کند که در برابر خشم یک مرد ساکت بمانی بهتر است ان هم برای من که از همین جنس مرد زخم ها خورده بودم

باز داد میزند : میخوای همین الان خودتو صدقه کنم و پیش کش برای خودم ؟

گر میگیریم از خشم دهنم باز میشود که سیلی اش برق را از سرم میپراند و می گوید : اخراجی از امروز دیگه پاتو اینجا نمیزاری

با عصبانیت دادی میزنم که به وضوح تعجب را در چشمانش میبینم : خفه شو اشغال و بعد ....

تبدیل میشود به کوهی از بغض و میشکند

دلم باز هم کیهانم را خواست

و ....

اغوش گرمش را اما نه کیهان هم مرا پس زد از تمامی مردها متنفرم

هق هقم اوج گرفت

نگاهش اول رنگ تعجب گرفت

بعد رنگ ترحم و در اخر

رنگی گرفت که هیچ از ان نفهمیدم فقط وقتی به خودم امدم که در بغلش داشتم ضجه میزدم

گریه ام را میخورم و بلند میشوم

سرش را پایین می اندازد

تازه تحقیر هایش یادم می اید و دوباره توده ای به توده های گردویی شکلم اضافه میشود

\_ من .... معرت میخوام دست خودم نبود

با تعجب نگاهش میکنم

دانیار راد از من عذر خواهی کرد ؟

با صدایی که از شدت گریه دورگه شده بود گفتم : چه فایده ای داره ؟... غرور من و زیر پات له کردی ... تو این چند هفته دلمو صدها بار باحرفات خواسته یا ناخواسته شکوندی چیو ببخشم ؟

نگاهش کمی تر است انگار

دلش برای بدبختی من سوخته یا یاد ماندانا جاننش افتاده ؟

\_ گفتم که .... معذرت میخوام

\_ مشکلی نیست دیگه تکرار نشه

لبخند محوش و حس میکنم ولی هیچی نمیگه

سوییچش و برمیداره و چادرمم و میده دستم و میگه میرسونمت

لبخند مسخره ای میزنم و میگم : ماشین دارم

و اورا متحیر بر جای میگذارم

با اینکه بخشیدمش اما هرگز به ان شرکت بر نخواهم گشت هرگز

با عجله مشغول لباس پوشیدن شدم الان که نیاوش کلم و بکنه



روبه روی اینه ایستادم با دیدن کبودی خیلی کم رو صورتم یه لحظه تو دلم گفتم : ایشالله دستت بشکنه دانیار

ولی خیلی زود منصرف شدم

هه این زمونه بامن و دانیار به یه اندازه سخت گرفته و غرورمون و له کرده

کفشای کالج و پوشیدم بعداز خداحافظی از مامان و باباسعید زدم بیرون .

یغما رو بزوز نشوندم صندلی جلو و خودم رو صندلی های عقب جای گرفتم با لذت داشتم به اهنگ گوش میدادم که صدای یغما منو به خودم آورد

-چیکارا می کنی نیا؟

پوزخند زدم؟

نمی دونم ولی تنها گفتم : هیچی هستیم

یغما بیخیال شد و دیگه چیزی نگفت .

\*\*\*\*

باحرص خریدم نیاوش همینو بگیرید دیگه چقدر تو حساسی

نیاوش اخمش و غلیظ تر کرد و گفت : حرف نباشه بزار خریدای یغما تموم شه میریم سراغ خریدای تو

بی حرف راه افتادم که یه لباس خیلی چشمم و گرفت

رفتم تو یه لباس شیری رنگ با مرواریدهایی که رو سینه اش کار شده بود و دامنش که تا کمر تنگ بود و بعد حالت کلش می گرفت و کمر باریکم و بهتر نشون میداد

یه کفش مشکی پاشنه 10 سانتی که روش به ترز قشنگی از رنگ سفید کار شده بود گرفتم و اومدم بیرون

لباس و به نیاوش و یغما هم نشون دادم که هردوشون ازش تعریف کردن

\*\*\*

ساعت حول و هوش 10 شب بود که رفتم تو خونه با دیدن بابا روی مبل خنده ی قشنگی نشوندم رو لبام که اخم غلیظی کرد و گفت : چه عجب اومدی ؟

لبخندم ماسید

-با نیاوش و یغم...-

نذاشت ادامه بدم و گفت : همین فردا میری فامیلیت و عوض می کنی

با تعجب گفتم : چرا؟

بابا داد کشید روبه روم ایستادو با فریاد گفت : چون پدرت میگه ....چون از گوشت و خونمی شیرفهمه؟

اشک توچشمام جمع شد

-چرا انقدر یهوویی؟

-همین که گفتم

- تا دلیشو نگید نمی کنم

با بی حرف رفت تو اتاق و بافریاد گفت : دلیشو نمی گم چون نمی خوام حداقل مقابل تو پست بشم ... همونکه جلو چشم یه الف بچه پست و خوار و حقیر شدم برا هفت پشتم بسه

با تعجب سری تکون دادم و رفتم تو اشپزخونع

اشکام ریختن امروز دیگه ظرفیتم تکمیل بود.

\*\*\*

باحرص رژ لب قرمز رنگم و رولبام کشیدم و راه افتادم .

کالجام و پوشیدم و رفتم تو بنز بابا .

دربرابر لبخند سرخوشش اخم غلیضی کردم و گفتم : بریم دیگه

دنده رو عوض کرد و شروع کرد به تازوندن

باحرص اهنگ درحال پخش از ضبط رو خاموش کردم و به دنبال یک اسم اشنا در فهرست مخاطبینم گشتم .

د ... دانیار راد پیداش کردم .

\*\*\*

"دانیار"

باحرص از جام پاشدم به خاطر سردرد و تنگی نفس شدید دیروزم امروز شرکت نمی رفتم و از کله سحر گوشیم داره زنگ میخوره .

بدون نیم نگاهی به اسم روی ال سی دی گوشی جواب میدم

\_ سلام بفرمایید

جوابی نداد

\_ بفرمایید ؟

\_ خانم شما زنگ زدید اونوقت به من میگید بفرمایید

حس کردم هول شد

\_ س ... سلام جناب راد

\_ سلام خانوم شما ؟

\_ مهربارا هستم

لبخندی ناخواسته گوشه ی لبم جا خشک کرد دختره ی خنـــــگ

\_ بفرمایید گوش میدم

\_ شرمنده مزاحمتون شدم می خواستم بگم من دیگه شرکت تشریف نمی یارم

پوزخندی عمیقا جا خوش کرد

\_ چرا اونوقت ؟

\_ به خاطر ... ولش کنید دلیلش مهم نیست

\_ خیلی خب مسئله ای نیست ... خداحافظ

\_ خدانگهدارتون

\*\*\*

"نیایش"

لب برچیدم دوست نداشتم به این زودی قبول کنه بیشعور حداقل یه تعارف می کردی ناسلامتی فامیلتمااااا.

باکلافگی پیاده شدم و با بابا روی صندلی های ثبت احوال جای گرفتیم

بعداز مدت زمان طولانی ای بابا فامیلی مو به راد تبدیل کرد و اینجوری شد که شدم سرکار خانم نیایش راد .

\*\*\*

"دانیار"

دوباره روتخت خواب محبوبم دراز کشیدم و به خواب رفتم

باصدای الارم گوشیم از خواب بیدار شدم "دنیار" بود

\_ سلام خواهری خوشگلم

\_ سلام داداش... خودم خوبه ؟

\_ اوهوم توجی ؟

\_ ماهم خوبیم چه خیرا

\_ بی خیر تو چه خبر ؟

\_ داداش زنگ زدم بگم فردا شب عروسی دعوتیم .

\_ من که نمیام

\_ داداش توروخدا

\_ همیشه اصرار نکن

\_ داداشم ؟

\_ خر نمیشم

\_ توروخدا .... چون من

بدجور قسم داد

با کلافگی گفتم : تو منگنه گذاشتیم وگرنه عمرا میومدم ....حالا عروسی کی ؟

\_ نیاوش مهرانرا

\_ داداش نیایش ؟

\_ اهوم

\_ باشه میام ساعت چند و کجا ؟

\_ ساعت 7 تا پاسی از شب و تالار پذیرایی (....)

\_ باشه سلام برسون

\_ چشم....داداشی ؟

\_ هووووم ؟

\_ میشه من باتو بیام ؟...اخه دلم خیلی برات تنگ شده یک ساعت بیشتر باهات باشم یک ساعت

دلم سوخت برای عجز صدایش

\_ باشه صبح میرم شرکت تا 2 هستم 3 بیا

\_ باشه می بینمت بووووس

\_ بووووس

گوشی رو قطع کردم

"دلم کمی خواب می خواهد انقدر عمیق که

صبح عکسم را قاب کنند "

روی صندلی های فلزی و سرد اداره ی ثبت احوال جای گرفتیم .

نمی دونم چقدر طول کشید که با صدا زدن من و پدر تبدیل به نیایش راد شدم ....روی صندلی های قهوه ای سوخته ی ماشین بابا جای گرفتم و عمیقا رفتم تو فکر واقعا باید از این به بعد زندگیمو چیکار می کردم ؟؟؟...یعنی بدون هیچ هدفی ول می چرخیدم یا؟؟؟

نمی دونم در هر حال خیلی خستم فعلا یه مدتی بگذره دوباره برای کار اقدام می کنم ...از بابا خداحافظی میکنم و شاسی اف اف و می فشارم در باصدای تیکی باز میشه و بازم از بوی گل های محمدی مست میشم دوییدم تو بغل مامان و بوسش کردم بعد اون بابا رو و بعداون یغمارو که نیاوش با حسودی ساختگی باهام قهر کرد که چرا اول اونو ب\*و\*س نکردم ...

ازپشت دستم و دور کمر نیاوش حلقه کردم و با شیرین زبونی گفتم : داداشی جون من چطوره؟....

-خوبه ....برگشت سمتم و با نگاه مهربونش گفت : تو چیکارا می کنی ؟...

یاد فامیل عوض شده ام می افتم با بغض میگم : بابا سینا فامیلی مو عوض کرد....

خشن شد : چرا اونوقت ؟...

نمیدونم یکهوایی گفتم منم مجبور شدم البته نه اینکه نخواما ولی خیلی غیر منتظره بود ....مجبوری ساکت شدو رو موهامو روسید ...در باچند تقه باز شد و یغما اومد تو از بغل نیاوش اومدم بیرون و محکم بغلش زدم و گفتم : احوالات عروس خانم ؟ سرخ شد ولی درجواب گفت : ممنون

بادیدن خودم تو اینه ارایشگاه چشمام برق زد رویه ترانه گفتم : چطور شدم؟..

ترانه دهن باز مونده اندازه غارشو جمع کرد و گفت : خیلی ماه شدی عوضی ...

مشتی به بازوش میزنم و با پوشیدن ماتنو هامون میایم از در ارایشگاه بیرون با نامزد ترانه احوال پرس می‌کنم و تو ماشینشون جای می‌گیریم ....

صدای ضبط تو ماشین پیچیده بود بدون شک امروز بهترین روز دنیا بود ...

صدای اس ام اس گوشیم در اومد ناشناس بود و مشکوک و تنها نوشته بود ...

تیریک می‌گم نیایشم ... یعنی کی میتونست باشه؟ ...

ترسیده بودم کی می تونست باشه ولی همش یه حسی میگفت : جنسش مذکره ... با صدای ترانه به خودم اومدم و از ماشین پیاده شدم به سمت تالار پاتند کردم ... تقریباً باهمه سلام و احوال پرس می‌کردم بادیدن یاسمن چشمم برق زد و محکم بغلش کردم رو صندلی نشسته بودیم که گوشیش زنگ خورد با دیدن اسم روگوشی مات نگاش کردم که لبخند قشنگی تحویل داد و تماس و وصل کرد ....

-سلام عزیزم ....

-چرا؟ ...

-باشه من الان ازش می پرسم ...

روبه من گفت : نامزدم بهزاد پسر عموش کیهان از خارج اومده ایران من باید برم اگه ایرادی نداره ...

قلبم باشنیدن اسم به تپش افتاد .... "کیهان" هنوزم ته قلبم یه مقدار حس خاک خورده از چهارسال پیش به جا مونده بود ... هه چه شباهتی ... همنامند ....

-خب نامزدتو با پسر عموش دعوت کن بیان ....

- باشه فقط زشت نباشه؟ ...

-نه بابا بهش بگو اگه قبول نکرد بده خودم شخصا دعوتشون کنم ...

-ببین بهزاد میگه هم تو هم کیهان هردو بیاین ...

-حالا تو خووت یه جوری راضی اش کن دیگه من بعداز مدت ها نیایش و دیدم ...

-مرسی عزیزم ....

مکالمش که تموم شد گفتم : قضیه نامزد چیه ناقلا؟ ...

-هیچی دیگه فعلا صیغه شدیم تا یکم رفتارمون دستمون بیاد بعدا شاید جدی شد ....

لبخند قشنگی تحویلش دادم و گفتم : خداروشکر بلاخره از ترشیدگی دراومدی ...

باحرص زد تو کلم که بلندش کردم و باهم رفتیم وسط تا قرمون خالی شه .

"دانیار"

با عجله کفشای ورنی برافم و پوشیدم و با دلپار از خونه خارج شدیم .. الو ... مامان کجایی؟ ...

دم هتل منتظر شماییں ...

-داریم میایم ماهم فعلا... پدال گازو بیشتر فشردم با اینکه دلم یک سر سوزن هم نمی خواست به عروسی نیاوش

مهرارا پیام امامجورم به قیمت نشکاندن دل دردانه خواهرم .....

-سلام...

-سلام مادر چون بیاین بریم سریعتر دیر شد زشت شد ...

-بریم .... روی میز جای گرفتیم ... با مادر و پدر نیایش سلام و وحوالپرسی کردیم به میدان ر\*\*ق\*ص چشم دوختم ...

یک دفعه موزیک قطع شد و صدای دی جی اومد که می گفت : خب خب باید بگم که خواهر شاه دوماد میخوان برامون عربی برقصن لطفا میدون رو خلوت کنید همه می شینند با دیدن نیایش راد دختر چادری و محجبه با اون لباس قرمز و مشکی مخصوص ر\*\*ق\*ص عربی ایستاده بود اهنگ شروع شد موهای بلندش رو صورتش ریخته بود دلم یه جوری شد ... تمام وجودم چشم شد و خیره به این همه زیبایی اساطیری .....  
"نیایش"

کمرم و با قدرت و ناز می چرخوندم و موهام و به بازی می گیریم .....

اروم اروم روی سرامیکای کف سالن می شینم و موها و سرشونم و باریتم اهنگ می چرخونم و همزمان ادا عتفان در میارم اهنگ تموم شد

موهام و ریختم یه ور و برای ر\*\*ق\*ص هندی آماده شدم نمی دونم چرا اینکارارو می کردم

ولی فعلا قر تو کمرم فعال شده بود اهنگ شروع شد شروع کردم به رقصیدن .....

همینکه چرخیدم نگام تو دو جفت چشم طوسی مشتاق افتاد با دیدنش گر گرفتم و کمی خجالت کشیدم اما از رو نرفتم و به رقصم ادامه دادم

نیایش اومدو کلی پول ریخت روسرم و همچنین مامان و مادر یغما با تواضع به همه لبخند میزدن امشب زیادی شاد بودم اخرای اهنگ بود دستامو تو هم حلقه کردم و از روی سرم رد کردم و پاهامو توهم تاب دادم و یه دور کامل چرخیدم که با دیدن یکی که

.....شبیبه ... نه شبیه اش نبود .....انگار خودش بود ....کیهان بود انگار

... عشق دیرینه ی من ....

رقصم و جمع و جور کردم و سعی کردم اشک هجوم آورده به چشمم و کنار بزنم ....

هنوز صورتش و ندیده بودم ولی من ....این قامت و خوب می شناختم ...

یه روزی این جسم و قامت مامن ارامش من بود و هست

اهنگ تموم شد همه دست زدن که برگشت و مسخ شد....پاهام میخ شدن ...قلبم تو دهنم زد ..

شاید دیگه اصلا نزد....بزور راه افتادم و بالبخندی ظاهری در جواب به به و چه چه بقیه جواب سرسری دادم و رفتم پیش یاسمن و نامزدش و .....کیهان مردی که چهارو نیم سال پیش بدجوری خودش و تو دلم جا کرده بود .....

با بیچارگی به اطرافم نگاه کردم هیچ راه در رویی نبود رفتم کنار یاسمن ....

نیا این نامزدم و اینم دوستش اقا کیهان ...رو به نامزدش لبخند زدم و در برابر کیهانم یه پوزخند تلخ زدم و بدون هیچ آشنایی ای از کنارش گذشتم ....همونطور که چهارسال و نیم پیش اون از من پشت میله های زندون گذشت و مثل بقیه انگشت اتهام رو به سمت من گرفت

\*\*\*

"دانیار"

با حرص به دلپار خیره شدم و گفتم : خواهی کلم رفت بس کن دیگه ...  
دلپار لب برچید و گفت : باشه داداشم دیگه حرف نمیزنم ..  
و با قهر رو برگردوند حوصله نداشتم منت کشی کنم ....  
برا همیت بی خیال به اطرافم نگاه کردم که نیایش و دیدم با یه دختر و دوتا مرد ....  
رو گرفتم و فکرم دوباره پرزد تو ناکجا اباد ... احساس خفگی داشتم باز ...  
دستم و به جستجوی اسپری ام داخل جیب کتم گذاشتم اما پیداش نبود ..  
کرواتم و شل کردم و دکمه ی اول و دوم پیراهنم و باز کردم و یه دم عمیق گرفتم اما هیچی بالا نیومد ... فکر کنم  
نیاورده بودمش ....  
ابی به سمتم گرفته شد یه نفس خوردمش ... یه دم عمیق دیگه و ..... بلاخره اکسیژن ...  
از جام بلند شدم و بی هیچ حرفی به سمت محوطه رفتم .

\*\*\*

نیایش

با عجله خودم و راه محوطه رو در پیش گرفتم موندن تو جایی که یه ادمش برات حکم مردن و داره خرید محظه  
... با خشم خودم و رو تاپ دونفره و دنج باغ تالار انداختم ... دو تماس از دست رفته با یه شماره ناشناس ... یه حسی  
قلقلتم داد اما بعد بیخیال شدم مهم نبود ... فعلا مهار کردن احساسات فوران کرده ی کنج دلم بود که برای ... کیهان به  
تلاطم افتاده بودند ... گوشیم و دراوردم اهنگ خیلی بی انصافی از باران رو پلی کردم و چشمام و بستم و تو خلسه  
رفتم .....

پشت این پنجره که یخ زده سرده .. می نویسم اون نرفته برمی گرده .... می شنوم صدای پاتو ..... خیلی بی انصافی  
... خیلی بی احساسی گفتم عاشقت هستم ... گفتمی قصه می بافی خواستم جابه جا شم که یه طرف تاپ رفت پایین با  
ترس چشمام و باز کردم که با دیدن دوجفت چشم طوسی رنگ ترسم دود شد و سلام کردم دانیار: تو این باغا نیودی  
...؟؟؟

لعنتی باز داشت مسخره ام میکرد و اون پوزخند مذخرفش رو لبش بود ..

باحرص گفتم : به شما ارتباطی داره؟...

خیر ... بنده همینطوری ارض کردم ...

از رو تاپ بلند شدم و همزمان گفتم : خوش بگذره و راه افتادم به سمت در که با کیهان مقابل شدم

خواستم کنارش بزنم که محکم دستم و گرفت و بردتم ته باغ ....

باز هم تمام مهارت های رزمی ام به باد فنا رفته بود و انگشت دستش و داشتم با تمام قدرت می پیچوندم که انگار نه  
انگار فکر کنم اصلا دردش نمیومد

-ولم کن لعنتی .. .... باز هم یه فشار دیگه و بعد محکم ولم کرد ....

-سرشو انداخت پایین و یه قطره اشک پرید رو پیراهنش قلبم برایش رفت ..

کیهان من هیچ وقت گریه نمی کرد ..

به حرف او مد صداس بغض داشت ..

- راستش و بخوای نمیدونم از کجا شروع کنم ... و دوباره اشکاش ....

- وقتی که جناب سردار گفت قتل کار تو مغزم هنگ کرده بود ...

باخودم گفتم نه امکان نداره ولی وقتی گفت که ارش میخواست بهت تجاوز کنه و تو برای چی از اسلحه استفاده کردی واقعا یقین پیدا کردم و از یه طرف غیرتم به قل زدن در اومد و کلا هیچی نمی فهمیدم و همین شد نتیجه ی رفتارم باتو .... هیچ وقت فکر نمی کردم اونجوری از مرگ نجات پیدا کنی

روز اعدامت انگار من و قبل از تو کشته بودن همه چی برام شبیه کابوس بود و از همه بدتر حرفایی که زدی کمرم و شکوند ....

من مرد نبودم و نیستم نیایش که اگه بودم اونجوری ولت نمی کردم الان تو یه زنی و مطمئنا حسرت به من بیشتر از تنفر باشه کمترم نیست . ...

ساکت شد .... اشکام شدت گرفتن ....

زدم تخت سینه ستبرش و گفتم : الان دیکه برا منی که ته خطم ملاک نیست .... فقط بگو ته حرقات چیه و نبش قبر نکن که به اندازه کافی از اون گذشته نحس کشیدم

-بیخمش منو ... و یه فرصت برای جبران

پوزخند زدم . واقعا منو چی فرض کرده بود ؟ ... یاخشم کنارش زدم و در برابر چشمای به خون نشسته ی دانیار رفتم تو تالار .

دانیار .

باخشم یقه شو گرفتم و گفتم : حرف حسابت چیه بچه ؟ ...

زد زیر خنده و دستمو از یقش جدا کرد و با تمسخر گفت : شما مفتشی ؟ ...

-بله همینی که هست ..

خواستم مشت و بخوابونم تو صورتش که داد کشید : تویه عوضی کی هستی که واسه زن من غیرت خرچ می کنی ؟ ..

مغزم قفل کرد ....

نیایش که شوهر نداشت ؟ ... داشت ؟ ... نه نداشت ... پس این چی میگه ؟ ...

باخشم غریدم : ببند در اون گاراژو ... باخشم دوتا مشت اول و زدم که یکی شو جواب داد افتاد روزمین یه ریز داشتم میزدمش که یهو ناغافل پاپاش زد تو شکمم و دوباره اکسیژن تموم شد ...

نفسم بند رفت ... در برابر ضرباتش فقط داشتم دنبال اسپری می گشتم تا این نفس لعنتی برگرده .... نمی دونم چی شد .. که یهو همه جا سیاه شد و من از بی نفسی بین مرگ و زندگی معلق بودم .

نیایش

... مامان و بابا سریع رفتن تو محوطه بعدش مامان بابای یغما و بعدش تک و توکی از مردا ..

با کنجکاوای رفتم دنبالشون که بادیدن هجوم افراد و صحنه ی روبروم یخ بستم ..

کیهانو دانیار در حد مرگ همو زده بودن و دانیار بی جون و اش و لاش افتاده بود ...



به خودم که اومدم امبولانس اومده بود و عروسی زهر شده بود و تمام وجودم پرشده از حس های بد نسبت به کیهان  
....

کیهانی که یکی از نیروهای پلیس بود و برای حق و ناحق جونشم میداد ...

چطور می تونست انقدر پست باشه ...دانیار ...مطمینم به خاطر من باهم در گیر شده بودن ..

اخ خدا...سر دلپار و توبغلم کشیدم و هم پاش گریه می کردم ....

اگه به خاطر من بلایی سرش میومد خودم ک نمی بخشیدم ...

یاسمن و نامزدش و کیهان مستاصل و پراسترس اونجا ایستاده بودن ....

به کیهان پوزخندی زدم و بالب خونی گفتم : خیلی عوضی هستی ...

فکر کنم فهمید چون با کلافگی دست کشید تو موهاش و از بخش زد بیرون ...

دکترا اومدن و من فهمیدم که دانیار خیلی وفته اسم داشته و همیشه وقتی عصبی بشه عود میکنه و اینکه فعلا به دلیل وضع وخیم ریه هاش باید دو هفته ای بستری باشه ....

با هزار جور شر مندی از بیمارستان اومدم خونه و دیگه کلا از مراسم عروس کشون و این جور چیزا خبری نبود  
....

رفتم زیر دوش و دوباره فکرم رفت پیش کیهان ....

و اشکام در اومدن ...دانیار ....واقعا حقش نبود ....

اشکام شدت گرفتن .. بیچاره داداشم و یغما ...

باحرص حولمو دورم پیچیدم و سریع لباسام و پوشیدم و خودم و به دست خواب سپردم البته با بدبختی .

\*\*\*

دانیار

.....بابی حالی به اطرافم خیره شدم واقعا نیایش راد یا اون شارلاتان عوضی نمی تونستن ملاقاتم بیان؟ ...

باحرص پوف کلافه ای کشیدم و گوشیم و از رومیز کنار تخت برداشتم

دوتا تماس بی پاسخ از یه شماره ناشناس که بدجور آشنا میزد و یه پیام : عشقم کجایی؟ ..

باعصبانیت گوشیمو انداختم رومیز ....

دوباره چنگش زدم و خطم و از تو گوشه دراوردم و انداختمش تو سطل اشغال .....

در باز شد دلپار و مامان اومدن تو ....

بلند بلند زدن زیر گریه که گفتم : ول کنین تورو خدا حالا که سالمم ..

دلپار لب برچید و فکر کنم قهر کرد ولی مامان یه کمپوت و ابمیوه باز کرد و بزور بخوردم دادش

نیایش

.....باکلافگی دوباره شماره ی ترانه رو گرفتم ....بازم اشغال بود ...

یه جرعه از هات چاکلتم و خوردم و دوباره نکرار کردم بعداز 4تا بوق جواب داد ...

-الو...سلام ترانه خانوم بی وفا ....

-سلام قریون تو با وفا والا ...

تک خنده ای کردم و گفتم : اداره ای؟...

-اره چیزی شده؟....

-نه همینجوری ...

یه کاری باهات داشتم باشه بعدا بهت میگم فعلا ...

تلفن و قطع کردم و یونیفرم و بعداز چهار سال و نیم دراوردم ...

اشکام چکیدن ...بادوق پوشیدمشون و چادرم و سرکردم و بعداز دوش گرفتن با عطر زدم بیرون .

\*\*\*

باسرعت روندم ...تک تک خیابونای منتهی به اداره یاداور خیلی از اتفاقات بودن ....

مثلا تصادف با یه پورشه که صاحبش یه زمانی دلم و بدجوری برده بود و هنوزم که هنوز دلم فقط برای اون می تپه  
یا روزی که موقت صیغه شدیم و ...

یاد چرت و پرت گفتنام باتراته و ....

خیلی چیزا دیگه ...

باحسرت زل زدم به نمای ساختمون اداره و مثل همیشه با اعتماد به نفس رفتم تو ...

با بدبختی اجازه دادن سردارو ببینم و البته اگر قبولم میکرد ....

با استرس مغنه مو جلو کشیدم و بعداز اجازه ی ورود رفتم تو ...

سرم پایین بود ...سرم و که بلند کردم اشک دوید توچشام و پربغض احترام گذاشتم ...

سردار از جاش بلند شد و دلسوزانه گفت : تویی دخترم بعداز چهارسال؟...

زهر خندی زدم و باالشاره ی سردار روی میزای چرم جای گرفتم .

اشکام و باپشت دست پاک کردم که سردار گفت : بسه دیگه دخترمن ...وقتی تو اسطوره گریه می کنی ماها پس  
چیکار کنیم ...

تلخ خندیدم و گفتم : دلم میخواد برگردم اداره ...

سردار خیره شد تو چشمام و گفت : من که از خدومه ولی مامان و بابا می دونن ...

سرمو به نشونه نه تکون دادم که سردار گفت : پس اول باید رضایت اونارو بگیری ...اگه گرفتی از فردا بیا و به  
عنوان سرگرد مشغول به کار شو ...

باسرخوشی خندیدم و گفتم : چشم ...

احترام گذاشتم و اومدم بیرون ....

رفتم سمت بخش خودم و ترانه ...

ترانه و احمدی مثل همون روزا مشغول و راجی بودن که سرفه ای مصلحتی کردم که ترانه و احمدی یکدفعه از جا بلند شدن و بابته منو نگاه میکردن ...

احمدی زودتر به خودش اومد و باخوشی اومد بغلم کرد و ترانه همچنان هنگ بود ....

وسط گریه خندیدم و ترانه رو گرفتم تو بغلم که بابغض گفت : یعنی واقعا برگشتی؟!... این بار بدون شر... بدون اعدام؟. بدون زندان؟

تلخ خندیدم و گفتم: اوهوم ...

محکم بغلم زد و سرخوش گفت : وایای عاشقتم نیا ....

شاسی زنگ رو فشردم و منتظر موندم درباصدای تیکی باز شد ....

رفتم تو خونه و سرخوش سلام کردم ....

-سلام عزیز دل بابا خوبی؟...

لبخندی زدم و گفتم : اوهوم....بابا!... یه چی بگم؟...

-بگو عشق من ....

-من دوباره می خوام برگردم به اداره ی پلیس ...

با اخم غلیظی کرد و گفت :برای چی؟...

-خب همینجوری من عاشق این کارم ...

-نمیشه یادت رفته چوبه ی دارو؟ .. زجرایی که من و مادرت و برادرت کشیدیم؟

بابغض لب برچیدم و گفتم : نه اما ...خب دوس دارم برگردم

-نمیشه گفتم که نه ...

حرفی گفتم : اصلا به درک کی به نیایش اهمیت میده ...

باحرص چادرم و سر کردم و خواستم از خونه برم بیرون که بابا باداد گفت : باشه برو سریع بهش برم میخوره .. ااهه تحفه ...

سرخوش میخندم و لپشو محکم میبوسم از خونه خارج میشم حالا باید مامان و بابا سعید و نیاوش و راضی میکردم

\*\*\*

روبه مامان و بابا سعید گفتم : اخه چرا نمیزارید؟...

مامان هق هقش بلند شد و گفت : الهی دق کنم از دست تو راحت بشم اخه بچه تو دختری انقد دلمون و خون میکنی اگه پسر بودی چی میشدی؟....

تلخندی زدم و روبه بابا گفتم : شما دیگه چرا باباجون؟...

-چون دیگه تحمل درد و عذاب تو ندارم ....آخرین زورم زدم ...

-اگه قول شرف بدم که دیگه برام اتفاقی نمی افته چی؟...

مامان باحرص گفت : برو زلیل شده کچلمون کردی ....

از رو مبل بلند شدم و شبیه کانگورو رومبل پریدم

\*\*\*

با ولع تموم غذامو تموم کردم و افتادم روتخت که گوشیم زنگ خورد

- الو...سلام

- سلام...خوبی؟...

یخ بستم یعنی چی صدا صدای خودش بود ..

.احساسات کنج دلم بازم به طلاطم اقتادند و حاصلش شد یک بغض خانه خراب کن .....

باحرص گوشى و قطع کردم و چشمام و بستم

باصدای آلام گوشى ام سیخ نشستم دیشب از ذوق نتونستم قشنگ بخوابم یونیفرم و پوشیدم و باعجله راه افتادم

وارد بخش جدیدم شدم با لبخند باهمه حال و احوال کردم و باذوق سر جام نشستم مشغول دید زدن اطرافم بودم که گوشیم زنگ خورد بازم همون شماره

و ...همون صدا

ریجکت کردم

خطم و باید عوض کنم حتما

با کنجکاوى پرونده هارو باز کردم و با ذوق شروع به خوندنشون کردم

بازم برام تداعى شد

اولین رابطمون

اولین ب\*و\*س\*ه های عاشقانه و بعد تاریکی و شومی سرنوشت

سخت مشغول مطالعه ی پرونده بودم

که با شنیدن صدایی گیرا باتنی آشنا و دلنشین صاف نشستم و با استرس زیونم و رو لبم کشیدم و با اعتماد به نفس گفتم : امرتون؟

مهریون گفت : ببخشید خانم سرگرد راد ؟

\_ بله کارى داشتید ؟

\_ بله ... راستش یه دلی فقط 4 سال و نیم به عشق شما می تپه می خواستم بدونم باید باهش چی کار کنم ؟

شگفت زده شدم و ...تاقسمتی عاشقتر از قبل و تاقسمتی هم گیج و خشمگین

مغرورانه گفتم : باید بکنید و بندازیدش دور چون دل من چهارسال و نیم پیش پشت میله های زندان توسط خود شما از جا کنده شد

اشک تو چشاش به وضوح حلقه زد و لرزون گفت : دیگه باید به خاطرت چیکار کنم ؟

هیچی ولم کن بزار به حال خودم باشم مثل تمام این 4 سال و نیم  
 نه من دیگه طاقت دوریتو ندارم ولی صبور هستم و میمونم تا دوباره برگردی پیشم  
 اشتباه نکن من هرگز پیشت بر نمی گردم  
 برمی گردی من می دونم  
 پوزخندی زدم و خودم و با پرونده هام مشغول کردم  
 سرم و که بلند کردم دیدم همینجوری نگام میکنه  
 با بیرحمی احساساتم و خفه کردم و با اخمی غلیظ گفتم : بخشون همینجاست ؟  
 لبخند جذابی زدوگفت : با اجازه بزرگترا بله  
 بازم تلخندی زدم و مشغول ادامه ی کارم شدم  
 اگه همینجوری نادیده می گرفتمش درست میشد .  
 دانیار  
 نبود نیایش تو شرکت بدفرم دهن کجی می کرد حس می کردم همش یه چیزی و گم کردم  
 نکنه ...  
 نه ، نه...من ...عاشقش شدم فکر کنم  
 بی حوصله سیگاری اتیش زدم و مشغول خوردن انبوه پرونده های روی میزم شدم در زده شد و مهندس حیدری اومد  
 تو  
 بالبخند بلند شدم و دستش و گرم فشردم و گفتم : چه عجب ما شمارو دیدیم  
 -هه عجیبه جوانمرد دست پیش گرفتی پس نیافتی ؟  
 بلند می خندم و میگم : باشه حاجی من تسلیم حالا چیزی شده ؟  
 -راستش اره ؟  
 بادقت بهش خیره شدم که گفت : شنیدم نیایش جان رفته از شرکت درسته؟  
 -اره ...نمی دونم خیلی ناگهانی رفت  
 -اره ...مثل اینکه برگشته سر کار قبلیش اداره ی پلیس ....راستش یه سری از اسرار شرکت و هک کردن می  
 خواستم از تو کمک بگیرم  
 - باید ببینم ...حالا ضررش خیلی هنگفته ؟  
 خیلی  
 سری به نشونه تاسف تکون دادم و به مهندس قول دادم فردا در اولین وقت برم و سیستم امنیتی شرکتشون و چک  
 کنم  
 نیایش

با عجله از جام بلند شدم  
زیر نگاه خیره ی کیهان کار کردن محال بود  
من دیگه نم... ی ....خوام که دوباره برگردم پیشش  
در اتاق سردار و زدم و با اجازه ی ورودش رفتم تو  
بعداز دادن ازاد نشستم روبه روش  
\_ چیشده سرگرد ؟  
\_ کمی من و من کردم و گفتم : چیزه ...قربان ؟  
\_ بله ؟  
\_ میشه بخش من و عوض کنید ؟؟؟  
\_ به چه دلیل ؟...مشکلی هست ؟  
\_ نه ...نه قربان با بچه های اون بخش راحت تر بودم  
\_ نمیتونم  
\_ اخه چرا قربان ؟  
\_ چون دیگه نیرو نمی خواد و نیروی خوب این بخشی که توش هستی همینجوری اشم کمه  
\_ حرصی خداحافظی کردم و از اتاق سردار خارج شدم  
\_ موقع خارج شدن کیهان و دیدم که با لبخند خاصی دست به سینه داره نگام می کنه  
\_ چشم غره ی توپی بهش رفتم و به سمت پار کینگ پا تند کردم  
\*\*\*

درو با یه حرکت باز کردم و سلامی بلند بالا دادم  
اما بادیدن صحنه ی روبروم یه جفت شاخ خوشگل دراوردم  
بابا سینا با یه خانوم میانسال ولی شیک  
سلامی کردم و رفتم تو اتاقم  
بوهای خوبی نمی یومد  
نیایش

با عجله از جام بلند شدم  
زیر نگاه خیره ی کیهان کار کردن محال بود  
من دیگه نم... ی ....خوام که دوباره برگردم پیشش  
در اتاق سردار و زدم و با اجازه ی ورودش رفتم تو

بعد از دادن ازاد نشستم روبه روش

\_ چیشده سرگرد ؟

کمی من و من کردم و گفتم : چیزه ....قربان ؟

\_ بله ؟

\_ میشه بخش من و عوض کنید ???

\_ به چه دلیل ؟...مشکلی هست ؟

\_ نه ...نه قربان با بچه های اون بخش راحت تر بودم

\_ نمیتونم

\_ اخه چرا قربان ؟

\_ چون دیگه نیرو نمی خواد و نیروی خوب این بخشی که توش هستی همینجوری اشم کمه

حرسی خداحافظی کردم و از اتاق سردار خارج شدم

موقع خارج شدن کیهان و دیدم که با لبخند خاصی دست به سینه داره نگاه می کنه

چشم غره ی توپی بهش رفتم و به سمت پار کینگ پا تند کردم

\*\*\*

درو با یه حرکت باز کردم و سلامی بلند بالا دادم

اما بادیدن صحنه ی روبروم یه جفت شاخ خوشگل دراوردم

بابا سینا با یه خانوم میانسال ولی شیک

سلامی کردم و رفتم تو اتاقم

بوهای خوبی نمی یومد

نیایش

با عجله از جام بلند شدم

زیر نگاه خیره ی کیهان کار کردن محال بود

من دیگه نم... ی ....خوام که دوباره برگردم پیشش

در اتاق سردار و زدم و با اجازه ی ورودش رفتم تو

بعد از دادن ازاد نشستم روبه روش

\_ چیشده سرگرد ؟

کمی من و من کردم و گفتم : چیزه ....قربان ؟

\_ بله ؟

\_ همیشه بخش من و عوض کنید ???

\_ به چه دلیل؟... مشکلی هست؟

\_ نه... نه قربان با بچه های اون بخش راحت تر بودم

\_ نمیتونم

\_ اخه چرا قربان؟

\_ چون دیگه نیرو نمی خواد و نیروی خوب این بخشی که توش هستی همینجوری اشم کمه

حرسی خداحافظی کردم و از اتاق سردار خارج شدم

موقع خارج شدن کیهان و دیدم که با لبخند خاصی دست به سینه داره نگام می کنه

چشم غره ی توپی بهش رفتم و به سمت پار کینگ پا تند کردم

\*\*\*

درو با یه حرکت باز کردم و سلامی بلند بالا دادم

اما بادیدن صحنه ی روبروم یه جفت شاخ خوشگل دراوردم

بابا سینا با یه خانوم میانسال ولی شیک

سلامی کردم و رفتم تو اتاقم

بوهای خوبی نمی یومد

نیایش

پووف کلافه ای کشیدم

سومین روز کاری ام با نگاه های سنگین کیهان آغاز شد

دلَم یه هیجان خاص میخواست

از این همه یک دستی و همواری زندگی ام خسته شده ام

صدای پاشنه های کفشی تو بخش می پیچید و صدای داد یک مرد که انگار با همه دعوا داره و زنی که انگار داره از خودش دفاع میکنه

سنگینی دوجفت چشم دیگه رو هم روخودم حس میکردم و قطع شدن ناگهانی صدای پاشنه های کفش

سرمو بلند کردم و بادیدن دختر جلف روبروی میز کیهان اولش حرصم دراومد اما بعد بیخیال مشغول خوندن پرونده های روی میزم شدم

نمی دونم دختره چی گفت که کیهان اخم کرد و دختره ی بی حیا صداش و انداخت روسرش و غش غش خندید

مثل اینکه داشت میرفت و تنها همین و شنیدم که گفت : این پپه خانم به درد خاندان ما نمیخوره کیهان بکش بیرون ازش

وتنها یک سوال تو ذهنم جای گرفت (منظورش من بودم؟؟؟)...یا یه بیچاره ی دیگه؟؟



اصلا چی کیهان میشد؟؟

یاخواهرش یا مادرش دیگه غیر این دو حالت که وجود نداره

\*\*\*

دانیار

\_ جناب مهندس تمام سیستم امنیتی شرکتتون هک شده و از دست من دیگه کاری بر نمیاد مگر اینکه به پلیس فتا اطلاع بدید

\_ پسرم... به نظرت نیایش جان میتونه؟

کمی فکر کردم... شاید میدونست که باید چیکار کنه و کمی هم دلتنگی این دل دیوونه ام رفع میشد

با اینکه لبهام به لبخندی کش میومدن اما جدیتم و حفظ کردم و گفتم: نمیدونم حاجی خودتون ازش بپرسید

- باشه جوانمرد مرسی... اگه بازم کاری داشتیم مزاحمت میشم

\_ اختیار داری حاجی... با اجازه

\_ قربون تو جوانمرد

لبخند قشنگی رولبام جای گرفت

ماشین و روشن کردم و با سرعت به سمت خونه روندم

نمی دونم اصلا چی شد

کی شد

فقط دیدم یه زن خودش و پرت کرد جلوی ماشین و ترمز ناگهانی من و.....

آغاز بیچارگی....

سرم و محکم رو فرمون کوبیدم و با عجله از ماشین پیاده شدم

خداروشکر چیزیش نشد... درواقع نمرد و ضربه مغزی نشد

چون به صورت دمر افتاده بود قیافه اش مشخص نبود اما برش که گردوندم

تمام خون بدنم خشک شد

مانـــــــــدانا..... نجس ترین اسم توی زندگیم

زنگ زدم به امبولانس و با شرح موارد معمول حدود 15 مین بعد اونجا بودن

به اورژانس منتقلش کردم و من همچنان هنگ و میهوت کارش بودم

تو سالن انتظار منتظر بودم تا دکتر بیاد و از وضعیتش مطمئن شم

در باز شد.. به سمت دکتر رفتم: سلام آقای دکتر... حالش چطوره؟

\_ چیز خاصی نشده فقط دستش شکسته و کمی هم کوفتگی داره و تا فردا هم اینجا میمونه و بعد مرخص

لبخند محسوسی رولبام شکل گرفت

خوشحال شدم از این که خونم به این نجاست الوده نشد

نیایش

با صدای الارم گوشیم سرم و از روی پرونده ها برداشتم و بادیدن اسم رو گوشیم یه جفت شاخ خوشگل رو سرم سبز شد

مهندس حیدری بود

— سلام حاج اقا

— سلام دخترم ببخشید مزاحم شدم

لبخند دلنشینی رو لبام شکل گرفت امکان نداشت این مرد اسمونی مزاحم باشه

— اختیار دارین شما روسر من جا دارین

— لطف داری دخترم

— بفرمایید من سراپا گوشم

روبه کیهان که بافضولی اشکاری گوش میداد به چرا

فامون لبخند ژکوندی زدم و گوش سپردم به مهندس حیدری

— دخترم میتونی الان یه سر بیای شرکت من ???

کمی فکر کردم و گفتم

— شرمندتونم حاجی الان که اداره ام ولی فردا مرخصی میگیرم میام شرکتتون خیرباشه حالا چیزی شده؟

— نه دخترم یه مشکل امنیتی بیای برات توضیح میدم...دیگه مزاحمت نمیشم کاری نداری عزیز؟

— نه حاجی به حاج خانم سلابرسونین تا فردا

— به امید دیدار

دوباره سرم و کردم تو پرونده ها که کیهان گفت : کی بود ???

— ببخشید جناب سرهنگ همه باید به خاطر مکالماتسون به شما جواب پس بدن ؟

لبخند نامحسوسی زد و گفت : گفتم که تو بابقیه خیلی فرق داری الان چهارسال و نیم قلبم پیشت گیر کرده لامصب

قصی و القلب شده بودم ....حق هم داشتم ...کار کیهان غیرقابل بخشش بود

دانیار

خودم و روکاناپه پرت کردم و بادقت داشتم صفحه ی تلویزیون و می پاییدم که اف اف صداس درامد

زیرلب فحشی نثار طرف کردم که بادیدن تصویر دلپار منصرف شدم

خدابه خیر بگذرونه باز قراره سردرد بگیرم امروز

درو باز کردم از تو راه پله صدای غرغراش که به خاطر نبود اسانسور بود رو میشنیدم اسانسور الان دوروزه که خرابه

درو باز گذاشتم و چایی سازو روشن کردم و دوباره رو کانپه لم دادم که یکهو یکی از پشت محکم گونه ام و گاز گرفت داد کشیدم و خواستم بزمنش که دیدم دلپار

غضبناک نگاش کردم که گفت : اینجوری نکام نکن ... اولن که ادم می گرخه ... ثانیاً به بابا میگم کتکت بزنه ... ثالثاً من مهمونتم ... رابع ...

— سلام کردن بلد نیسی دلی ؟؟؟ ... خب از اول عین ادم میمودی دست میدادی بغل میکردیم و روبوسی و از این جور حرفا

حرفم که تموم شد دلپار خودش و بالوسی تمام انداخت بغلم و محکم بوسم کرد به زور از خودم جداش کردم و بوسیدمش و خودم دوباره لم دادم رو کانپه که دلپار رفت تا لباساش و عوض کنه و از همونجا دادمیزد و برام صحبت میکرد کلا خیلی پرحرفه : داداش امروز رفتم ثبت نام نمی دونی چه ذوقی داشتم بعدم نزدیک اینجا بودم مامان گفت بیام پیشت تا شب واسه شام هردو باهم بریم خونه فکر کنم امشب دعوتی خانم جون و اقا جون باشه و ...

دیگه حوصله نداشتم به باقی حرفاش گوش کنم و فکرم رفت سمت نیایش ...

باید بامامان راحع به نیایش دختر پسر عموی بابام و درحال حاضر دختری که من دوش دارم صحبت کنم خوشم نیامد بیشتر از این الاف شم .

— دانی می گوشی به حرفام اصلا ؟؟؟؟

—اره

— داشتم چی میگفتم

کوسن و پرت کردم سمتش و گفتم : به جای وراجی برو دوتا دونه چایی بریز باکیک تو یخچال بیار بخوریم ضعف رفتم نهارم نخوردم

— باشه بابا چرا میزنی خب .. میگما به نظرت امشب کت شلوار بپوشم یا بلوز شلوار ؟

پوفی کردم و گفتم : دلی اینارو باید از دوستات یا کلا از جنوس مونث بپرسی نه از من ولی کت و شلوار رسمی تر و شیک تره حالا ام بشین بخور

دلپار سری تکون داد و مشغول ور رفتن با کاتال های تلویزیون شد

نیایش

— قربان من میتونم برای فردا ازتون مرخصی بگیرم ؟

— نه خیر نمیشه

— قول میدم تو این ماه آخرین مرخصی ام باشه توروخدا

سردار لبخند نامحسوسی زد و گفت : استتئا میتونی ولی دیگه تکرار نشه

لبخند قشنگی رولپام جای گرفت و بعداز گرفتن برگه مرخصی ام از اداره خارج شدم

باصدای الارم گوشیم صدای ضبط و کم تر کردم و جواب دادم بابا بود

— سلام عزیزم  
— سلام بابایی... خوبی؟  
— مرسی عزیزم کی میای؟  
— مگه قرار بیام اونجا؟  
— اره دیگه بهت نگفتم؟... امشب مهمونی دعوتیم خونه ی پسر عموم اینا همونایی که اوندفعه رفتیم خونشون قراره یکم دور هم باشیم و منم ببینم عموم چیکارم داره  
بابیچارگی گفتم: باشه ولی الان میرم خونه یه دوساعت دیگه میام  
— باشه فقط دیر نکن تا 7 حداکثر باید اونجا باشیم  
حرسی باشه ای گفتم و تازوندم تا خونه  
بازم امشب باید در برابر دانیار باشم دانیاری که هم مهم شده بزام و هم مهم نیست  
هم ازش خوشم میاد و هم نمیاد  
واقعا این احساسات چیه؟  
از اون طرف هنوزم عاشق کیهانم نمیدونم خودمم گیجم  
واقعا ولی میدونم که هیچ کی کیهان نمیشه و فقط ازش خیلی دلخورم  
دانیار  
باکلافگی بوقی زدم که کمی راه باز شد و رد شدم این بغلم که دلپار نشسته بود و مثل مورپانه داشت مغزم و میخورد  
باحرص دستمو گذاشتم رو دهنش که با التماس و اشاره هاش دستمو برداشتم که نفسی گرفت و خواست دوباره شروع کنه که گفتم: اگه از اینجا تا خونه سکوت کنی دوتا تراول بهت میدم  
دلپار کمی فکر کردو بعد گفت: باشه ولی قول نمیدم  
دستم و بردم سمت ضبط و زیرلب گفتم: کاش من جای تو بودم این قدر بی دغ دغه و راحت  
پوفی کشیدم و در پارکینگ و باریموت باز کردم و ماشین و پارک کردم  
بادیدن بچه های عمه و عمو و چندتا از پسرعمو ها و دخترعمه های بابا شاخکام فعال شدن  
حتما خبر خیلی مهمی بودن که بابابزرگ بچه های برادرش رو هم دعوت کرده  
ناخودآگاه ذهنم رفت سمت نیایش  
یعنی ممکن بود اونم بیاد؟  
خب اونم باباش پسرعموی باباست دیگه  
ای کاش بیاد دلم براش تنگ شده  
پوفی کشیدم و کلافه گفتم: خدایا کرم تو شکر یه جو شانس تو عشق و عاشقی به ما ندادی  
\*\*\*

نیایش

رژم و یه بار دیگه با وسواس تجدید کردم و دستی روی مانتوی کتی ام کشیدم و بعد از مدل دار بستن روسری ام چادرم و سرم کردم و چشمکی از تو اینه واسه خندم زدم و بلند گفتم : بابا بریم

صدای خنده ی بابارو شنیدم و با حرص پامو روزمین کوبوندم

کفشام و پوشیدم و در آخر در برابر اسرار های مکرر بابا ماشینمو گذاشتم تو پارکینگ و با بابا همراه شدم

بادیدن اون همه ماشین دهنم اندازه غار باز موند

خدابه خیر کنه

از در ورودی سلام علیک ها و بازار احوالپرسی شروع شد تا حدود نیم ساعت سه ربع

که بعدش رفتم تو اتاق دلپار و چادرم و اویز کردم و دستی به روسریم کشیدم و صندل های پاشنه تختم و پام کردم خواستم گوشیمو از تو کیفم بردارم که دستهای قدرتمندی روی شونه هام نشستند

هیچی کشیدم و برگشتم که با یه جسم سخت روبه رو شدم

بادیدن قیافه ی شیطان دانپار اخمام و کشیدم تو هم و گفتم : اقا دانپار فکر نمی کنید دارید پا از حدتون قراتر می دارید

متوجه خشک شدن و سخت شدن صورتش به وضوح شدم

ولی درعین حال ظاهرش رو حفظ کرد و گفت : نیایش؟؟

— برای شما خاتم راد یا همنن نیایش خانوم هستم

اینبار اخمهاش به وضوح رفتن توهم و باحرص گفت : تو برای من نیایشی برای بقیه خانم راد ...گوش کن به حرفام مطمئن باش قصد بدی ندارم

نیشخندی زدم و گفتم : بفرمایید بنده گوش میدم

— اینجا نمیشه بیا تو بالکن

— بالکن دید داره و مطمئن نه برای من و نه برای شما صورت خوبی نداره

بی حرف دستمو کشید و من و انداخت تو بالکن و خودشم اومد

خواستم حرفی بزنم که دستشو گذاشت جلو دهنم و بعد از دقایقی کوتاه برداشت و با کمی مکث شروع کرد

دانپار

دم عمیقی گرفتم و بازدمش و حول و هوش 7 ثانیه دادم بیرون ...اینکارو برای ارامشم انجام دادم و دست اخر گفتم : نمی دونستم امشب هستی برای همین مجبورم خیلی عادی بهت بگم و امیدوارم که خوب گوش کنی و بعد منو در جریان تصمیمت بزاری ...خوب گوش کن چندسال پیش تو شرکت نوپام یه منشی داشتی به اسم ماندانا ازش خوشم میومد دختر به ظاهر خوبی بود ...اما ظاهر ادما باطنشونو نشون نمیده ...اون یه ه\*ر\*ز\*ه به تمام معنا بود ..از من و موقعیت مالی خوبم استفاده کرد و همچنان بدون توجه به اینکه زن عقدی منه و بهم متعهد باهزارتا لاشی دیگه مثل خودش بود ..خوشبختانه فهمیدم و مثل یه دندون لق از زندگیم کندمش و انداختمش بیرون ...اما من خیلی اسیب دیدم ...غیرتم رفت زیر سوال ...مردونگی ام رفت زیر سوال و احساسم نابود شد ...تاهمین چندوقت پیش که تو اومدی ...من اینبار مطمئنم که تو نمی تونی مثل ماندانا باشی و تورو از یه جنس دیگه دوست دارم اگه موافقی یه مدت بامن باشی فردا بهم اطلاع بده تا با خانواده بیام اگه هم نه که بازم خودت میدونی ...اینارو برات تعریف نکردم که بهم ترجم کنی ...گفتم که بدونی من در درجه ی اول عاشق سادگی و نجابتت شدم ...فعلا

از اتاق خارج شدم و به گوشه‌ی سالن رفتم و به دلیل کمیود اکسیژن اسپری ام و درآوردم و با چندتا پیس کوتاه حل شدم... حس کردم راحت شدم و یه باری از رو دوشم گرفته شد و با روی باز رفتم و تو جمع نشستم .

\*\*\*

نیایش

با بهت همینجوری به در خیره بودم

روتخت دلیار ولو شدم

اشکام ریختن... دلم برایش سوخت و هم دلم هم حمایت های مردونه می خواست از نوع مردونگی اش نه از نوع نر بودنش... باید چیکار میکردم؟

من که امکان نداشت به سمت کیهان برگردم و سنم که دیگه داره میره بالا و حسمم بهش که مثبت

بدنیست که یه فرصت دوباره به خودم و اون بدم ولی ای کاش اونم با شرایط من کنار بیاد

دانیار

اقا جون عصاشو به زمین زد و بلند گفت : خب یه چند دقیقه به من گوش کنید

همه ساکت شدن و من محو نیایش دوست داشتمی ام بودم

که با سقلمه ی بهزاد با اکراه از نگاه کردنش دست کشیدم و حواسم و دادم به اقا جون

— من از همتون دعوت کردم که بیاید اینجا تا یه سری از چیزا مشخص شه ، من تا الان هر چقدر که باید صبر کردم اما هیچ کدوم از شما جوونا دست به کار نشدین بنابراین من خودم دست به کار میشم... نوه ی اول من بهزاد با دختر پسرعموی پدرش یگانه باید از دواج کنه

همه با تعجب خیره بودن که بهزاد با صدای بلند گفت : اقا جون من خودم یکیو دوست دارم دلیل نمیشه چون تاحالا کاری نکردم کیس مورد نظرم و هم پیدا نکرده باشم

— اگه پیداش کردی پس تا اخر این هفته باید بری خواستگاری من نمیدونم من باید عروسی یکی از نوه هام و ببینم و بعد بمیرم اینطوری ارزو به دل میمونم

از جای جای مجلس صدای بلایه دور و خدانکنه می یومد

اما مهم جو مجلس بود که حسابی سنگین بود

بهزاد گذاشت و رفت و یگانه و مامان باباشم با ناراحتی رفتن

همه عزم رفتن کردن

که اقا جون عمو سینا بابای نیایش و صدا کرد و بعدشم خواست که نیایش و باهانش آشنا کنه

دیگه و اینسادم ببینم چی میشه بایه خداحافظی کوتاه از خونه خارج شدم

دیگه کنترل نگاهام روی نیایش دست خودم نبود کاش این انتظار لعنتی سریعتر تموم شه واقعا خسته شدم

\*\*\*

نیایش

بعداز تموم شدن مجلس با بابا به خونه اومدیم و من اول یه دوش اب گرم گرفتم و بعد روتخت ولو شدم

نمی دونم واقعا باید چه تصمیمی بگیرم

ولی ایرادی نداره که یه مدت باهم باشیم

تازه زندگیم از این یکنواختی هم در میاد

فوقش اگه خواستم باهاش ازدواج کنم میگم به تفاهم نرسیدیم دیگه ???

این بهترین کاره

اره همین کارو می کنم

گوشیم و برای هشت صبح زنگ گذاشتم تا به موقع به شرکت مهندس حیدری برسم .

نیایش

باصدای الارم گوشیم دربرابر میل عجیبی که به خوابیدن داشتم ایستادم فورا به سمت دستشویی رفتم و بعداز شستن دست و روم خوردن مختصر صبحانه ای به اتاقم رفتم یک مانتوی بهاری کالباسی مایل به صورتی کمرنگ به تن کرد و روسری اش را مدل دار بست و شلوار جذب کرم اش را انتخاب کرد و در اخر با کشیدن خط چشم و زدن برق لبی و بعداز سرکردن چادرش از خانه خارج شد و پس از سوار شدن در ماشینش دست به سمت گوشی اش بردوشماره ی دانیار را گرفت بعداز دوبوق جواب داد باشنیدن صدای خوابالوی دانیار لبخند بر لبهایش امد و گفت : سلام جناب مهندس خوابالو

دانیار که انگار تازه عقلش سر جا امده باشد سیخ نشست و باصرفه ای مصلحتی صدایش را صاف کردو دوباره به ان جدیت بخشید و گفت : نیایش تصمیمتو گرفتی؟

— بله ولی پشت تلفن همیشه گفت

دانیار فکر کرد که جوابش منفی است برای همین دلخور گفت : بیا کافه تلخ

— باشه ساعتش و بهتون تا دو بعداز ظهر خبر میدم

— اوکی مراقب خودت باش کوچولو

— باشه بابابزرگ عزیزم

دانیار لبخندی زدو لبخند نیایش هم وسعت گرفت

این دختر هیچ گاه کوتاه نمی امد

تلفن که قطع شد نفسی گرفتم و تخت گاز تا شرکت مهندس حیدری روندم

حدود چهل مین بعد رسیدم

تقه ای به در زدم و بعد وارد شدم

به سمت اتاق مهندس رفت و البته خارج از ادب دید که بدون هماهنگی وارد شود برای همین برگشت و به منشی که با احم داشت نگاش میکرد لبخند دندون نمایی زد و گفت با مهندس هماهنگی کنه

— بفرمایید سرکار خانم

نیایش هم خنده اش گرفت و هم حرصش برای همین لبخند ژکوندی تحویلش داد و حرص و لبخندش را پشت این لبخند ژکوند مخفی کرد

روی مبل روبروی مهندس حیدری نشست و گفت: حاج اقا مشکل چیه؟

— ببخشید دخترم که زحمت افتادی اما خب نشد که بهت نگم... ببین تمام چیزهای مخفی شرکت و یکی هک کرده حالا کی بوده الله و اعلم

نیایش متفکر به گوشه ای نگاه کرد و گفت: سیستم اصلیتون و باید ببینم و اگه نشد به پلیس فتا گزارش کنید مهندس سری تکان داد و منم رفتم تا سیستمو ببینم

کارم تا 1:30 طول کشید اما به نتایج نامعلومی رسیدم

روبه مهندس حیدری گفتم: چیزی از دست منم ساخته نیست فکر کنم طرف خیلی کار وارد بوده

مهندس: لطف کردی دخترم سلام برسون

— همچنین و سلام رسون سلامت باشه... خدانگهدار حاجی

— خداحافظ باباجان

بعداز اینکه از شرکت اومدم بیرون گوشیمو دراوردم و به دانیار اس زدم راس 2:30 کافه تلخ باشه

و به سمت کافه تلخ حرکت کردم

دانیار

پیراهن مشکیمو با شلوار کتان سورمه ای پوشیدم و مثل همیشه کرباتمو شل بستم و بعداز دوش گرفتن با عطر تلخم راه افتادم.

ساعت دقیق 2:30 بود

وارد کافه شدم و به دنبال یک چهره ی آشنا گشتم

دیدمش... به سمت میز رفتم و بعداز احوال پرسسی های معمول روبه نیایش گفتم: خب خانم خانما چی شد؟

— چی چی شد؟

اخم غلیظی کردم و گفتم: منو مسخره کردی... جوابم چی شد

— خب چرا میزین دانیار خان... ببینید من موافقم... الان رسمی اش نکنید فقط با باباسینام صحبت کنید من به مامانم و بقیه خودم میگم درصورت موافقت بابا

— باشه حرفی نیس

— سلام برسونید... فعلا

— وایسا یه چی سفارش بدیم بعدا

— نه عجله دارم

— خدافظ... مراقب باش



— حتما تو هم همینطور

دانیار

— سلام اقا سینا ... دانیار هستم

— خوبی پسر جان ؟

— ممنونم شما خوبید؟

— منم خوبم ... چیزی شده به من زنگ زدی ؟

— اووم... راستش .. سینا خان میخواستم ازتون اجازه بگیرم که یه مدتی با نیایش خانوم آشنا شم بعد آگه به تفاهم رسیدیم من رسمی اش کنم

بعد از کمی مکث : به خود نیایش گفتم ؟

— بله اون گفت به شما بگم اول

— ببین دانیار اون خودش عاقل ولی پا از حدت فراتر بزاری قلم پاتو میشکونم

حرسی گفتم : حواسم هست خدانگهدار

— خدافظ

اووووف مردک... نیایش خانوم به خاطرت دانیار خان راد حرف خورد ...

دوباره شماره گرفتم

....

نیایش

باصدلی الارم گوشیم در برابر حرف های سرگرد کیهان رادمنش عذرخواهی کوتاهی کردم و بادیدن اسم دانیار لبخندم پررنگ شد و امروز عجیب حس اینو داشتم که دماغ کیهان خان و بسوزونم

— الو ... سلام دانیار

در برابر اخم غلیظ کیهان لبخند حرص دراری زدم

— سلام خانم خانما باباجونتم که اجازه داد و مونده تو که به مامانت بگی و راسی فردا راس 6 غروب دم کافه تلخ باش بریم دور دور

لبخند عمیقی رو لبام شکل گرفت و ذوق زده گفتم : حتما می بینمت

— فعلا

— فعلا

و عجیب بوی مهربانی میداد دانیار این روز ها ...

نیایش

— مامان خانومی ؟

— جونم ؟

— مامانی رییس شرکت بود میرفتم پیشش ؟

مامان اخم کمرنگی کرد و گفت : خب :؟؟..چطور مگه ؟

— هیچی ...اون بچه ی پسرعموی بابا سینا هم میشه

— دیگه ؟

— با بابا سینا صحبت کرد تا یه مدت باهم ...اشنا ..شیم

مامان با کفگیرش محکم زد تو سرم و گفت : سرخود شدی ؟

اخی گفتم و درحالی که سرم و میمالوندم گفتم : اااا...من که همینجوری جواب ندادم گفتم اول از باباسینا اجازه بگیره بعدم من از تو و بابا سعید اجازه بگیرم بعد ...

— باشه حرفی نیست ...فقط حواست به کارات باشه

پامو حرصی رو زمین کوبوندم که یه دفعه یکی از پشت گفت : راست میگه مامانت حواست به کاراتون باشه

عین چی برگشتم دیدم باباست

از خجالت قرمز شدم

بابا سعید همرو شنید

بلند جیغ کشیدم و گفتم : مااااااااان ؟

— زهرمار ؟؟

ممنونم از ابراز محبت

— هیچی راحت باش به کارت برس

بابا غش غش خندید و منم حرصی تر رفتم تو اتاق نیاوش و یکم دید بزنم .

دانیار

\

عصبی و کلافه دستی به یقه ام کشیدم و رو به دلیار گفتم : بتمرگ تو ماشین

بی توجه به لبهای لرزان و رنگ پریده اش یقه ی پسره قرتی رو گرفتم و کوبیدم به دیوار و غریدم : دفعه ی اخریه که پشت ناموس کسی موس میکنی یه بار دیگه دور و برش ببینمت گردنت رو سینه ات و بعد نعره زدم : شیر فهم شددددد؟؟؟

پسره حرصی گفت : باشه بابا و بعد همینطور که یقه اش و درست میکرد گورش و گم کرد

پووووف کلافه ای کردم و سوار ماشین شدم

به جلو خیره بودم و صدای فین فین دلیار هم رو مخم بود

رو بهش تویدم : جمع کن دماغتو ... لب و لوجه ات و هم برام کج نکن دفعه ی اخریه که میبینم با یه پسر غریبه همکلام شدی من همه جا هستم

صداش خش داشت : چشم داداش

گوشی اش زنگ خورد

بادیدن شماره ی نیایش کمی مکث کرد و یاد قرار امروزش افتاد

اووووخ اولین قرارشون به ف....ک رفته بود .

نزدیک قطع شدن در برابر لبخند شیطان و چشمان نمزده ی دلپار جواب داد خوش هم لبخند محوی زد.

\*\*\*\*

— سلام دانیار خان

— سلام خانووم ... شرمنده ام ... من نیم ساعت دیگه اونجام

— موردی نیس ولی از دفعه های بعد ان تایم باش خب؟

— باشه ... فعلا

— فعلا

نگام رفت پی دختر و پسر جوونی که دستاشون تو دست هم بود و پسرک چیزی و زمزمه میکرد

با هات چاکلتم مشغول بودم که اول بویی آشنا و بعد سایه ی کسی رو حس کرد

خدا کند که اشتباه کرده باشد !!!!

— نیایش ؟

لعنتی خودش بود .... کیهانان .

از جام بلند شدم و گفتم : سلام جناب رادمنش

— هه جناب رادمنش ... من که از همه نزدیکترم جناب رادمنشم و اون وقت بایکی دیگه تو کافه واسه من قرار میزاره

پوزخندی زدم و گفتم : به شما ارتباطی نداره جناب

زهرخند واضحی زد و گفت : پس من ارتباطم و باهات مشخص میکنم ... از کجا شروع کنم ؟ ... از اولین رئر ماموریت خوبه یا نه ... از روتخت و شب رویایی اش ؟

قلبش گرفت .... دنیا ایستاد ... کیهان رادمنش داشت خربتش را به رویش می آورد ؟

ان هم با وقاحت کامل ؟

تو حال خودش بود که با شنیدن صدای عصبی دانیار به خودش اومد

— ببخشید جناب شما با نامزد من کاری داشتین ؟

پوزخند حرصی کیهان را دید و دلش ضعف رفت ... واقعا میخواست حسادت کیهان را بر انگیزد؟

نیایش دیوانه باید دم این رابطه هنوز شروع نشده را میچید کیهان دیوانه اش میکرد و اصلا دوست نداشت دانیار را بازی دهد.

— ایا... چه جالب... شما با خانوم من چیکار داشتین؟

از پررویی این دومرد چشمام گرد شد و گفتم: کیهان بس کن

— کیهان؟؟؟؟.. تو به اون میگی کیهان؟؟؟

— اره چون زئمه تو رو سننه؟

دانیار: حالم از همتون بهم میخوره... نیایش خیلی عوضی ای

اشکم دراومد خدایا باید چیکار میکردم؟

اصلا کیهان از کجا پیداش شد؟

صدای فریاد های کیهان که بر صورت دانیار می کوبید تا نفس بکشد سوهان روحش بود

اگر اتفاقی می افتاد هرگز خودش را نمی بخشید و توضیحات زیادی به دانیار بدهکار بود مطمئن.

دانیار

عصبی ماسک اکسیژن رو از خودم جدا کردم و سرم و باخشونت از دستم کشیدم و بی توجه به خونی که داشت جاری میشد پیراهنش را با لباس مذخرف بیمارستان عوض کرد و راه افتاد سمت تریاژ که بادیدن صحنه ی رو به رویش خشکش زد

نیایش با چشمان سرخ روی صندلی های پشت در نشسته بود

عصبی غرید: نیایش خانووم لذتتون و بردید حالا میتونید برید

دخترک خشکش زده بود لبی تر کرد و گفت: دانیار برات توضیح میدم... بعد هرچی تو بگی... هر چی تو بخوای خب؟

کلافه چشمام و مالوندم و گفتم: باشه بیا تو

\*\*\*

نیایش

یکم این پا و اون پا کردم و دیدم دیگه تغل جایز نیست شروع کردم

— نمی دونم از کجاش براتون بگم... از اولش... وسطش.. تهش؟... یا این جایی که الان هستم

— نیایش راستش و بگو و بعد برو من دیگه بریدم لعنتی توکه میدونستی یه بار از هم جسنت زخم خوردم پس چرا ندونسته تیشه زدی به ریشم؟

— شرمنده ام واقعا من نمی دونم کیهان از کدوم خراب شده ای پیداش شد ولی چهارسال و نیم پیش صیغه من و اون باطل شده بود و من هیچ تعهدی به هیچ کس نداشتم

— بگذریم... تهش و بگو بی حوصله ام

— یادم میاد عاشق این بودم که برم تو نظام و سرسخت بودم و محکم و مغرور... واسه خاطر یه ماموریت زندگیم شد اینی که میبینی... تو مدت زمان کوتاه عاشقت شدم و اونم همینطور... تا اینکه خلافکارا فهمیدن که نفوذی ام و

ماموریت لو رفت البته نه تمام و کمال... به من تجاوز شد و متهم به قتل شدم... کیهان ولم کرد چون فکر کرد با رفیقش رابطه داشتیم و بعدم کشتمش و خلاصه تو اون جهنم هیچکس نبود به دادم برسه... وقت اعدام لحظه آخر ترانه همون نامزد ارش یا بهترین دوسم نجاتم داد... جالب اول انداختم زندان و اعدام بعدم خودش طناب و از دور گردنم برداشت... البته اون هایی که این کارا رو کردن مجازات شدن اما هیچ کدوم داغ دل منو تسکین نمیده... من تسلیم سرنوشت شدم تا ببینم تا کجا میخواد واسم قد علم کنه و من هنوزم بدبختانه یا خوشبختانه کیهان و باتمام وجود دوسش دارم... دوست داشتن فراتراز عشق... امید وارم که کسل نشده باشی... می تونیم به عنوان یه دوست باهم باشیم اما به هیچ عنوان دیگه نمیشه نه من برات باشم نه تو برام... موفق باشی

بی توجه به چشمهای غمزده ی دانیار راه اتاق و در پیش گرفتم که صدای سردشو شنیدم: ببین ازت گذشتم... پلی حق کیهان و میزارم کف دستش بابت نامردیاش

لبخند عمیقی رو لبام جای گرفت

از این مرد خوشم میومد... جای برادری... غیرت و منشش را دوست داشت

لبخندی به رویش پاشید و از انجا دور شد

راحت شدم... این رابطه ی هنوز شروع نشده رو هم تمومش کردم

دانیار

دو هفته همیشه از بیمارستان مرخص شدم

در با چند تقه کوتاه باز شد و از دیدن کیهان رادمنش ماتم برد

اون اینجا چیکار داشت؟

لبخن حرصی ای زدم و به رسم ادب گفتم: خوش اومدی و بعد تلفن و برداشتم که شماره بگیرم تا دوتا چایی بیارن که سرد گفت: لازم نیس چیزی بیارید دودقیقه بیشتر وقتتون و نمیگیرم

پوزخندی زدم و گفتم: بگو

— دور نیایش و خط بکش واسه همیشه... اگه واست مهمه و دوس نداری زندگیش نابود شه وگرنه تضمین نمیدم به آینده اش گه نزنم

بلند شدم و خشمگین گفتم: جناب پیش خودت چی فکر کردی؟؟ از تو شاخ تراش که سهلن برو بگو بزرگترت بیاد... واسه من تعیین تکلیف نکن من از هرکی خوشم و بیاد و خوشم نیاد دوری برش هستم و نیستم... بازم هیچ ارتباطی نداره... نیایش هم از باباش اجازه داشت و منم همین طور... من به منظور ازدواج باهاش بودم تو چی میگی این وسط... چیکارشی؟... داداششی... باباشی... ننه اش... یا بالاتر؟

— شوهرش

خونم به جوش اومد: با کدوم سندو مدرک... با کدوم شرع و عرف؟

— با همین شرع و عرفی که دلامون به هم وصله... به همون شرع و عرفی که یه شب تا صبح...

پوووفی کشید و گفت: دورو برش نبینمت که بد جور کلامن میره توهم فعلا

رفت بیرون و درم بست

پوزخندی زدم و گفتم بد داری شروع میکنی کیهان خان بچرخ تا بچرخیم...

\*\*\*\*

نیایش

— کیهان این مسائل هیچ ارتباطی به تو نداره خودتو الکی خسته نکن

هیستیریک خندید و گفت : نیایش میدونی که من روانیم خصوصا اگه پای ناموسم وسط باشه

پوزخندی زد و بد تر از خودش گفتم : هوووی عمو پیاده شو باهم بریم ... ناموس ناموس نکن واسه من پنج ساله پیش ناموست نبودم که تو اون جهنم دره ول کردی و رفتی ؟

پرده ی اشک و به وضوح تو چشماش دیدم و گفتم : چی شد جناب سرهنگ ؟ ... تو هم دلت برام سوخت ؟ ... لطفا بهش بگو نسوزه چون حاله هم از خودش و هم از صاحبش بهم میخوره

دستامو قفل کرد و در برابر تقلاي منم کوچکترین واکنشی هم نشون نداد و گفت : اتیشم نزن نیا ... تو که میدونی نفسم واست میرفت و میره پس چرا زخم میزنی ؟

— تو چرا زخم زدی ؟ ... اونم وقتی که از ترس اعدام و بقیه ی زندگیم معلوم نبود چجوری زندگی میکردم ؟ ... میدونی تو اون سلول مثل سگ باهام رفتار میکردن ؟

بعضم باصدا شکست و من بلاخره تمام دردامو رو دوش کیهان خالی کردم ... باید بهش میگفتم وگرنه خفه میشدم .. نمی توانستم ببخشمش .. شاید کمرنگ میشد تو ذهنم اما بخشش شاید هیچ وقت ...

نمیدونم چی شد ... وقتی به خودم اومدم تو بغلش بودم و داشتم با مشتای بی جونم به سینه ستبرش میزدم و هق هق فضای ماشین و گرفته بود

— نیایش جان گریه نکن خانوم ... ببین منو ؟ ... غلط کردم ... به خدا جبران میکنم ... نمیزارم یه ریزه اش هم یادت بمونه ... به شرافتم قسم ... نیایش گریه نکن ... من بی غیرت دارم اتیش می گیرم

هق هقم اوج گرفت که کیهان حریصانه اشکام و بوسید و در برابر چشمای اشک الود و ناباور من لبخند شیطونی زد و گفت : چاکریم .... هفته بعد این حدودا منتظرم باش تو خونتون

با بهت گفتم : چی ... چی .. چی گفتی ؟

— همون که شنیدی خانووم .. حالا با اجازه شما راه بیافتیم یا باز میخوای دستگاه ابغوره گیری تو راه بندازی

لبخندی رولیم جای گرفت و با عشق بهش خیره شدم

"گاهی وقتها در وسط بحث ها

تنها یک چیزی بد جور می چسبد

یک اغوش ناگهانی و ب\*و\*س\*ه های بعد از ان است "

با مهربونی ازش خداحافظی کردم و رفتم تو و نفسی گرفتم و بعد رفتم تو خونه ... دل لعنتی ام اخر کار دستم میداد

دانیار

\_ سلام اقا سینا خوبین ؟

\_ سلام دانیار جان ممنون .. بابا خوبه ؟ ... خوانواده چطورن ؟

\_ سلام دارن .. اقا سینا زنگ زد بگم شرمنده براتون مزاحمت ایجاد کردم من و دخترتون به نتیجه نرسیدیم نخواستیم رفت و اومد هامون زیاد شه

متوجه مشکلی نیست

ممنونم... خدانگهدار

خواهش میکنم.. به سلامت

پووف کلافه ای کشیدم و گفتم: دانیار معلومه که فقط ازش خوشت میومد وگرنه انقدر ساده ازش نمی گذشتی

کلافه چنگی به موهام زدم و به یاحقی گفتم یه قهوه واسم بیاره

با صدای الارم گوشیم دست از فکر و خیال برداشتم

مامان بود

جانم مامان؟

سلام عزیزم شب بیا خونه ی ما مهمون داریم

کی هست؟

نمی شناسی شریک جدید بابات... ببین دانیار دختر شونو ببینی عاشقش میشی.. خوشگل، خانوم خلاصه هرچی که فکرشو بکنی

قهقهه زدم و گفتم: بسه انقدر تبلیغ نکن مامان میام فعلا

فعلا مامان جان

غش غش داشتم می خندیدم که یاحقی اومد تو

خندم ماسید و با اخم گفتم: خانوم مگه طویله است؟

ب... ب... ببخشید جناب راد شرمنده حو... حواسم نبود

دیگه تکرار نشه خانوم مرخصید

چ... چشم

بعداز رفتن یاحقی با لبخند محوی مشغول کارام شدم

این روزا حالم خیلی خوب بود و نیایش اصلا کیس مناسبی واسم نبود... ممنونم کیهان رادمنش که منو از اشتباه بیرون آوردی.

نیایش

با تردید دستم و به سمت گوشی ام بردم و جواب دادم

— بفرمایید؟

— سلام خانومی

با اظطراب لب زدم: ک.. کیهان؟

— جوونم؟

— واس... واسه چی زنگ زدی؟... اصلا خط منو از کجا گیر آوردی؟

— خانومم چرا حالا هل می کنی بعدشم من نباید به زن خودم زنگ بزنم؟!... شمارتم به اسونی پیدا کردم  
عصبی گفتم : گمشو واس من اینجا ززم ززم نکن کیهان یک بار دیگه زنگ بزنی حسابت با کرام الکاتبینه  
— من زنگ میزنم ببینم کی جرنتشو داره باهام کاری کنه ... درضمن توهم زن منی اینو تو اون گوشات فرو کن  
— برامن تعیین تکلیف نکن ... حرصی و برای این که حرصش بدم گفتم : اصلا میخوام زن دانیار شم  
— نیایش روانیم نکن لعنتی

— میکنم ببینم مثلا چه گهی میخوای بخوری؟

— باشه خوددانی ولی صبر من آگه لب ریز شه شده هااا اونوقت بزور ززم میشی

— شتر در خواب ببند پنبه دانه

— می ببینم

— فعلا

— مواظب خودت باش

تلفن و قطع میکنم و لب می ززم : حالا حالا ها باید منت بکشی کیهان خااان

....

دانیار

باورود من دوباره بازار احوالپرسی گرم شد و چیزی که من و به خودش خیره میکرد

دخترک محجبه ای بود که تونیک بشمی و جین مشکی به تن داشت و چشمای درشت مشکی تپله ای شو خط کشیده بود که هر کسی رو جذب میکرد باقیافه ای معمولی

دست از نگاه کردن بهش برداشتم که نامان زیر گوشم گفت : دختر رو دیدی ؟

— آگه ازش خوشت اومد یه سری قرار مرار بزاریم یه دره باهم آشنا شید آگه موافق بودین میریم سراغ باقی کار ها

لبخندم و به زور قورت دادم و گفتم : چه عجله ایه ؟

— همین که گفتم تا الان آگه می خواستی پیدا کنی کرده بودی

سری به معنای تایید تکون دادم و گفتم : هرچه پیش اید خوش اید .... ببینم چی میشه شاید ازش خوشم اومد

نیایش

با عجله لقمه رو چپوندم تو دهنم و بایه خداحافظی سرسری از خونه خارج شدم

در رو با ریموت باز کردم و پامو رو پدال گاز تا ته فشردم

تا حالا چهل دقیقه دیر کردم

کی میخواد جواب سردار رو بده ؟

رفتم تو بخش و در برابر چشمهای نگران کیهان و متعجب باقی بچه ها نشستم سرجام

سرم و تا ته تو پرونده ها فرو کرده بودم



که صدای الارم گوشیم دراومد

با تعجب به همون شماره که کیهان بهم باهاش تماس گرفته بود خیره میشم

پیام و باز میکنم که چشمم اندازه گردو میشه

"موقع رفتن وایسا کارت دارم...اگه بری جلو بچه ها دستتو میگیرم و میبرم تو ماشینم پس حرف گوش کن خوشگلم میدونی که رو حرفام وایمیستم...بابای عشقم"

حرصم گرفته بود زیاد...بیشعور..ابراز محبتاش هم خشن...زورگ—و

دوباره سرم رفت توی پرونده ام

باصدای بچه ها به خودم اومدم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم

که چشمهای شیطان کیهان و دیدم و ابروهای خوشگلش و واسم می انداخت بالا

وسيله هامو باحرص جمع کردم و نیشخندی زدم و رفتم بیرون و بی توجه به کیهان رفتم تو ماشینم..خواستم روشنش کنم که دو تا تقه به شیشه خورد

پوووفی کشیدم و به کیهان خشمگین خیره شدم و شیشه رو دادم پایین و گفتم: جناب رادمش ماشینتون خراب شده...؟ بفرمایید تا یه مسیری میرسونمتون

حرص زده گفت: ممنونم خانم مهرانا

از حرصم گفت مهرانا.....لبخند دندون نمایی زدم و گفتم: فکر کنم حافظتون دچار مشکلات فنی شده... "راد".... هستم مهرانا —رد

پامو روگاز گذاشتم و خواستم بفشارمش که کیهان گفت: بازیم نده نیایش می دونی که دوست دارم تو هم دوسم داری پس الکی بازی درنیار

زهرخندی زدم و گفتم: بازی درنمیارم...بعد چهارسال اومدی می خوای بدون تنبیه زنت شم؟

\_\_اره

\_\_خیلی پررویی ولی کور خوندی حالاحالا ها باید تنبیه شی

\_\_اینجوریاست؟

\_\_اره همینکه هست

\_\_باشه پس برای چند روز آینده منتظرم باش

پوزخندی زدم و راه افتادم و بعد از اینکه خوب دور شدم قهقهه زدم و دلم واسه اینهمه سماجتش ضعف رفت..منم خل شدم دیگه

کلید انداختم و رفتم تو

رو تختم ولو شدم و به این فکر کردم تا کجا میخواد سرنوشت منو پیش بیره؟

دانیار

مامان جان من حتی اسمشم نمی دونم یبارکی برم خواستگاریش؟

—،خب بیا من بهت میگم...اسمش شکیلا است خوب شد؟...حالا برم تلفن کنم؟

— برو خلم کردی منو مامان

\_ و اااا راست میگم دیگه مامانم

تک خنده ای میکنم و از خونه میزنم بیرون

خدایا این بارو باهام بدتا نکن

روصندلی ام لم دادم و به یه نقطه نامعلوم خیره بودم و فقط به همون چشمای تیله ای مشکی درشت فکر میکردم

در با چند تقه باز شد

با دیدن مامان از جام بلند شدم و گفتم : شما اینجا چیکار می کنین ؟

\_ پاشو مادر کارو بزار کنار که اوکی گرفتم برای فردا شب

خندم می گرفت چه باسرعت داشت کارارو می رسید ؟

\_ باشه ولی فکر نمی کنین خیلی عجله کردین ؟

\_ نه مادر توی کارخیر هرچقدر عجله کنی بهتره پاشو دیگه ؟

\_ باشه بریم

\*\*\*

خسته و کوفته رو کاناپه لم دادم و به این فکر کردم که چی میشه ؟

اصلا کارم درسته ؟

با این عجله ؟

نمی دونم شاید حق با مادر باشه

\*\*\*

نیایش

سرم داشت از درد می ترکید

فکر کنم اثرات زیادی فکر کردن

در مقابل چشمای نگران کیهان پوزخندی زدم و تو دلم کیلو کیلو قند اب شد

\_ نیایش جان آگه حالت خیلی بده پاشو ببرمت یه دکتری جایی

لحتم تلخ شد و گفتم : چهارسال پیش نمی دونستی دکتر چیه ؟..که همین طوری خودتو با انگه \*ر\*ز\*ه بودن من راضی کردی ؟...اشکام در اومد ...نمی تونستی بری ببینی که بهم یه حیوون وحشی تجاوز کرده ؟

برای اولین بار اشکهای کیهان و دیدم دلم اتیش گرفت

ولی این زخم سر باز کرده بود و آگه خالی نمیشد چرک میکرد ...و عفونتش کل بدنم و میگرفت ...اینم همینجوری آگه نگم مثل زالو می خوردم ..

نیایش

با خشم قرصام و از رو پاتختی برداشتم و بدون اب خوردم  
امروز باز فاز و نولم قاطی کرده و رفتم تو 4 سال پیش  
به خدا که خیلی سخته ....  
باصدای الارم گوشیم کلافه رو تخت غلطی زدم و از کنار بالشتم گرفتمش  
کیهان بود ... پووف کلافه ای کشیدم و ریجکت کردم  
برای بار دهم زنگ زد که عصبی و بی حوصله جوابش و دادم : چی میگی ؟... مگه نمی دونستی سرم درد می کنه  
؟... اخیه لامصب من نخوام تو نگران نشی باید کیو ببینم ...  
صدای نا اشنایی حرفم و نیمه گذاشت و با ترس و وحشت گوش سپردم به این صدا...  
\_ سلام .. خانوم نسبتون با این اقا چیه ؟  
ترسیده و ناخودآگاه گفتم : همسرشون  
\_ تشریف بیارید بیمارستان (...)  
\_ قلبم ایستاد ... چیشده بود یعنی ؟  
سردردم هر لحظه بد تر میشد ... قلبم داشت میومد تو حلقم ... پاهام میلرزید  
سرسری لباسی پوشیدم و بادستای لزوم سوار ماشین شدم و با سرعتی سرسام اور روندم  
\_ خانوم ... خانوم ببخشید ؟  
زن بی توجه به لحن ملتمسانه و هق هقم گفت : صبر کنید تا نوبتون شه  
با گریه داد زدم : بهم گوش کن لعنتی  
زن باترس سرش و بلند کرد و بهم خیره شد و گفت : چته خانوم بیمارستانه هااا با چال میدون اشتباه گرفتی ؟  
\_ ببین من اعصاب ندارم یه آقایی رو الان تازه آوردن کجاست ؟  
\_ همون که تصادف کرده بود ؟  
\_ نمی دونم  
\_ تو CCU  
قلبم گرفت دستم و به میز بند کردم که متلاشی نشم  
بعد از چندثانیه به خودم اومدم و راه سی سی یو رو در پیش گرفتم  
به هجوم دکتر ها خیره بودم که صدایی از پشت گفت : خانم شما همراه این مریض هستین ؟  
به مرد سفید پوش خیره بودم و گفتم : بفرمایید ؟  
\_ باید عمل شن هرچه سریعتر  
باترس گفتم : باید به خانواده شون خبر بدم

\_ باشه هرچی سریعتر لطفا

\_ چشم

حالا شمارشون و از کجا گیر بیارم ???

یه پرستار اومد بیرون... روبهش گفتم : خانوم میشه همراه مریض رو به من بدید ؟

\_ شما ؟

\_ از اقوامشون هستم

از جیبش درآورد و بهم داد

تند تند تو مخاطبین دنبال شماره میگشتم بادیدن شماره خودم که "عشق کیهان" سی بود هق هقم بیشتر شد

شماره باباش و گرفتم

— سلام جناب رادمنش

— سلام...گوشی پسر من دست شما چیکار میکنه؟

— ببخشید من همکار جناب رادمنش تصادف کردن باید عمل شن تشریف بیارید بیمارستان (.....)

— ب...ب..اشه

....

منتظر به راهرو چشم دوختم

بادیدن یه خانوم و آقای نسبتا مسن سریع بلند شدم و سرسری سلام کردم و گفتم : آقای رادمنش برید سریع رضایت بدید برای عمل

— باشه دخترم فقط مواظب مادرش باس

به خانومی که باصورتی بی نهایت شبیه به کیهان بود خیره شدم و گفتم : بفرمایین بشینین

زن رو صندلی ولو شد

کتاب دعاشو درآورد و باهق هق میخوند

تو صورتش مهربونی موج میزد

پدر کیهان اومد...بادیدنش بلند شدم و گفتم : چی شد ؟

— الان واسه عمل می برنش

بغضم شکست و دربرابر چشمهای مبهوت و غمگین پدرش ضجه میزدم

حدود پنج ساعتی میشد که تو اتاق عمل بود...اشکام خشکیده بودن و صدای هق هقم فضا رو پر کرده

در باز شدو کیهان و افرادی سفید پوش ازش خارج شدند

به سمت دکتر یورش بردیم و جوابش نفس راحتی شد و خبری خنش که تا حالا در عمرم نشنیده بودم

— آقای دکتر چی شد ؟

— خوشبختانه عمل موفقیت امیز بود و فقط باید منتظر بهوش او مدنش باشید  
هر سه مون نفسی تازه کردیم و سه تایی رفتیم نمازخونه برای خوندن نماز شکر  
" خدایا شکر ت برای داده هات ....

نداد هات ...

شکرت که دوباره زندگیم و بر گردوندی ...  
قصده این بود که نبودنش و به رخم بکشی دیگه ؟  
به عظمتت قسم این بار دیگه اذیتش نمی کنم  
فقط دوباره سرپا شه ... "

دانیار

کریاتمو طبق عادت شل بستم و با عطر دوش گرفتم و بعداز پوشیدن کفشای ورنی مشکی ام از خونه خارج شدم

حدود 40 مین بعد جلوی خونشون زدم رو ترمز

همراه مامان و دلپار و بابا رفتیم تو

به شکلا خیره شدم زیر اون کت و شلوار گلپه رنگ خیلی خوشگل شده بود

رو سری اشم با حفظ حجاب مدل دار بسته بود ارایش ملایمی داشت

فکر کنم سنگینی نگاهم و حس کرد که نگاه عمیقی بهم انداخت و بلند شد تا چای بیاره

پووف کلافه ای کشیدم ... ازش خوشم میاد .. یاد نیایش میافتم میبینمش

باصدای مامان دست از فکر کردن برداشتم و گوش سپردم

خیلی سریع حرفا زده شد و منو شکلا رفتیم تو اتاق تا باهم صحبت کنیم

روی تختش نشستیم که گفت : بفرمایید رو کنپیه

- ممنون .. خب از کجا شروع کنیم ؟

\_ من شروع میکنم ... من خیلی رکم چرا اومدین خواستگاری ام ؟

خیلی واضح جا خوردم اما با پررویی تمام گفتم : بقیه واسه چی میرن خواستگاری منم به همون دلیل حس میکنم شما  
میتونین ایده ال من باشید

\_ خب تا همین حد خوبه ... اسمتون ... سنتون ... شغلتون ؟

\_ دانیار 30 ساله شرکت کامپیوتری نرم افزاری دارم .. قبلا هم شیش ماهی بایکی صیغه بودم

\_ چرا ولش کردی ؟

\_ پوزخندی زدم و گفتم : به موقعش بهت میگم

\_ باید الان بگی من میخوام بدونم طرف مقابلم کیه ؟

هه...دوباره همون داستان نحس

پوزخند تلخی زدم و از اول تا آخرش و براش تعریف کردم

اشکاشو پاک کرد و گفت : من یه مرد میخوام...یه تکیه گاه...منم از همنجسات زخم خوردم

با احساسم بازی شده...لطفاً مرد باش برام نه نر...

سری تکون دادم و گفتم : اسمتو میدونم سن و باقی چیزارو خودت بگو

\_ شکیلا...25 سالمه پرستارم

لبخندی زدم و گفتم : اگه موافق باشی یه مدت آشنا شیم اگه به توافق رسیدیم بعد از دواج و این حرفا

\_ باشه بریم

وارد نشیمن شدیم...من گفتم : تصمیم گرفتیم یه مدت آشنا شیم بعد

همه دست زدن و دلپار کل کشید و نقش لبخندی عمیق رولبهام شکل گرفت

شکیلا با اجازه پدرش شمارشو بهم داد و منم همینطور....

" خدایا ...

خیلی میخوامت

تنهام نزار "

نیایش

سرمو به شیشه سرد ای سیو تکیه دادم

خدایا چرا انتظار سر نمی رسه

چرا بهوش نمید؟؟؟

اشکام راهشون و بازکردن یه هفته اس که اداره رو هی دودره می کنم و بیمارستانم و مامان بابای کیهانم فکر کنم دیگه همه چیو فهمیدن

روصندلی سرد سالن نشستم..نمی دونم چقدر گذشته بود

که یکی زد رو شونم و گفت : همراه مریض راد منش ؟

هول کرده پاشدم و گفتم : چ...چیزی شده ؟

— نه خانومی تبریک میگم مریضتون بهوش اومدن

ذوق زده گفتم : میتونم ببینمش ؟

— بله

با مامان کیهان هردو خواستیم بریم تو که گفت فقط یه نفر بغض کردم ولی با این حال گذاشتم مادرش بره هرچی باشه اون مادرش من که صنمی باهانش نداشتم...یعنی داشتم...صاحب دلم بود

روی صندلی های سرد و میکروبی سالن دوباره جاگیر شدم که مادرش اومد بیرون و گفت : نیایش جان تورو میخواد... دکترا میگه از وقتی بهوش اومده مدام تورو صدا میکنه

لبخند قشنگی رولبام جای گرفت که مادرش گفت : به سلیقه پسریم ایمان داشتیم اما فکر نمیکردم تا این حد خنّب باشه... عروس گلم

خم شدم و مهربون صورت تپلش و بوسیدم اونم سرم و بوسید بی طاقت رفتم تو اتاق و بادیدن اونهمه سیم و لوله که بهش وصل قلبم فشرده شد

کیهان لب خند بی رمقی زد و گفت : بیا خانومم

بذوق رو صندلی کنار تختش نشستیم و اشکام راهشونو باز کردن

دستمو گرفت تو دستای پهن و محکم مردونه اش و گفت : شرمنده زحمت شدم واست

لبخند تلخی زدم و نمی دونست این چند روز چه بر من گذشت... زحمت واسه یه لحظه

— خوبی درد نداری ؟

دستم و بوسید که کلا سرخ شدم و گفت : تا تو باشی نه

— زشته کیهان

— بزار خوب سم... مال خودم شی... زشت همیشه دیگه

بازم سرخ شدم ولی اشکام این بار از سر ذوق چکیدن مه اخم کرد و گفت : مگه مردم ؟

اخمی کردم و دستش و بیشگون ریزی گرفتم و گفتم : خدانکنه دیوونه

— پس بخند... من به خندهای خوشگلت محتاجم

لبخند عمیقی رولبهام جای گرفت و گفتم : کیهان بخشیدمت اما میتونم باور کنم که اینبار میمونی کنارم.. تا ته دنیا... حتی اگه کل دنیا بهم پشت کنن تو پاتو پس نمی کشی ؟

لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت : تنها یه چیز میتونه جدامون کنه... اونم مرگ

لبخند شیرینی رو لبهام جای گرفت و چقدر امروز زیبا بود

خدا این بار با دلم تا کرد

دانیار

لبخند قشنگی رولبام جای گرفت

با شکیلا ارامش داشتم... مگه یه ادم از زندگیش حز داشتن یه سقف بالای سر... یه لقمه نون که شکمش و سیر کنه و یه ذره ارامش چیز دیگه ای هم میخواست؟

به لبخندهای شیرین و دوست داشتنی شکیلا نیم نگاهی انداختم که گفت : میدونی از چیت خوشم اومده ؟

با شگفتی گفتم : از چیم؟

— از اینکه... اینکه تو خیلی مردی... خیلی به کار نامزد سابقت فکر کردم... تو خیلی زجر کشیدی اما از اینکه دوباره سرپا شدی خوشم میاد... تو خیلی محکمی و واسه من مطمئنم میتونی یه تکیه گاه مطمئن و محکم باشی... من قبولت کردم طی همین چندتا رفت و امد های کوچیک.. می تونی به صنرت رسمی بیای خواستگاری دیگه

لبخند مهربونی رو لبهام جای گرفت و گفتم : میدونی من هم از چیت خوشم اومده ؟  
صورتش به انی سرخ شد و باشرم و حیا دلچسبی گفت : ،چی ؟  
— از سادگیت ...نجابتت ...معصومیت نگات و آرامشی که از کنارت میگیرم  
لبخند شیرینی زد و برای اولین بار دستهای کوچولوشو تو پنجه های محکم و قوی مردونه ام گرفتم  
" خدایا ....

ممنونم که طعم لبخند واقعی رو

به لبهامون چشوندی

تو مهربون ترین مهربانانی "

پایان ....

دوستان می دونم که تقریبا پایان بازی داشت اما فهمیدید که تهش چی میشه ...

امیدوارم که لذت برده باشید ..

اگر ایراد و نقصی داشت به بزرگی خودتون ببخشید ..

خلاصه تجربه ام هنوز کمه و از اون بدتر سنم کمتر ...

اما امیدوارم که از داستان خسته نشده باشید ....

بایک کار توپ منتظرم باشید

رمان جدیدم متفاوت با تمامی رمان هایی است که خوندید

نماز روزه هاتون قبول ...

در پناه حق باشید ...

پایان رمان در تاریخ 1395.3.25

ساعت : 1:48 دقیقه صبح

دوستون دارم

منبع تایپ : <http://forum.negahdl.com/threads/63965/>

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نگاه‌دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید